

Ms. or. oct. 2412







Münzerei  
Tig - u Kalem  
für  
Messung. Stumm

66 Blatt  

---

und Blatt 65a



خط حسين الكاتب

Ms. Or. 1926. 184

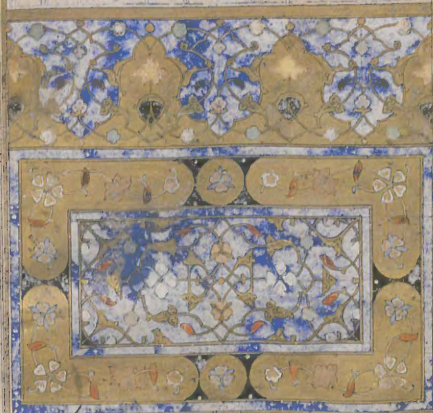
1

منظره تنبغ و قلم

لمسحوق القمى

Ms. Or. 1926. 2412





خجسته نیام خدا بد گفت	قلم چون تیغ زبان را گشت
بناه فقیران کس بکسان	خدای خرد بخش روزی رسان
برازنده آسمان بلند	نگار نهش هر نش بند
فرو زنده مشعل ماه و مهر	فرازش جزیره زهر
نمکدار مازش و آب عم	شفا بخش مازت و باب عم
باز از کج جان بپاشیده	زهر پیشی حمتش شسته
خسته ساروی در روی	مهر نیک و بر تپه روی
بهر کس حسن گوید از هر زبان	بر دیده کرد و بوی عیان



برون پ از هر سبای که است  
 جز او نیست در هر سبای که است  
 جو منقش بر دهنت قدرت بکار  
 کند بی دستم صورتی چون نگار  
 ده که گوشت ز سپین و از رنگ  
 بر تو تیغ مهرش ز نور شید رنگ  
 ز نباد و انجیمه خاک و غولان  
 ز نسک آورد آب و آتش برون  
 ز نیک نظر آب که هر یک کند  
 وزان عالمی را تو انگر کند  
 که از هیچ ستایند ویری بکوی  
 کمی هیچ نکند اردار لشکری  
 رماند جهانی چک آه زار  
 بلیک و یکی تاخت نهزار  
 کنی خاک را نام شش کند  
 ز هر کل چراغش روشن کند  
 جهان نیل و کس آرد بنید  
 که پیشه ظاهر سپیاه و سهند  
 و ده بایه پسرو من را جان  
 که کس زیر و بالا نکند بران  
 بکل زیب جهان سرور می ده  
 بهر پس که جان و او زور می ده  
 بدر کاه کمتر شش که داور ی  
 نشیند بچکان شمشیر شکی

تدایا بر زنی چند اوار است  
شوی بر حق و دیگران حق نیست  
تویی آنکه بنمودی و بر پست  
اگر بت برست بر است  
بگویم خرابات و دیر از تو  
یشی زبان امرت حیات  
دل و دیده ره پس و ره دان تو  
نوحسراج کردی وجود از تو  
تو کردی ز خاک آدم پاک را  
همه محسوسم فیض لطف عظیم  
گر از اسپم قمار گیری شما  
جو هست نمای فیض قدیم

سماهی چنین پس از کبر است  
بنیاده از تو خود نیست چیزی  
تو و دیگر کسی گفتن از کار است  
و کز اهل ایمان باشی نیست  
من و ما و او و تو غیر از تو نیست  
زور مای فضیلت نمی گایست  
نعمه پس بجان زنده و جان تو  
تو اظهار کردی حد و ثروت قدم  
خلافت تو دادی کنی خاک را  
همه محدث و ذات باکت قدیم  
بجوری براری ز ماری و مار  
نشو خال از اهل عیب بان حجم



جهانی بدین حرمی ساجستی	که مطلق بالعت نبودا حتی
برآمدوستی کو کبی چون چراغ	که بودت ز اسباب حاجت فراغ
خود عاج از در دل اسپدار تو	فلک نیز بر سر کشته در کار تو
که باشیم ماستی شسته کار	که دایم اسپد از پروردگار
فلک را اگر بودی انسانی	نیز نه کشکی پستی آراوی
زمین نیز اگر قدرتی داشتی	ز امانی سر بر انداشتی
تویی رونق اقزای کار	بداوند او ندکار همه
کسی را که دای لبندی بیا	بهر بلبه شش نسا زد بیا
سری را که رود روی از باج تخت	بیکت از قبول کنی بخت
تو دای سر بر سر پیر و در	تو که دمی گرم امرو پیر و در
کسی را بخود دانشنا ساختی	که از بند خویش جدا ساختی
بهر کس که خود را نمودی عیان	یستیش چشم و بریدی زبان

دلی را که کردی نظر گاه نوی  
کدای تو بر شاه افشاند د

جواب نظر بر کفی ریش  
نقیر تو پستغنی از هر ص

### مناجات باری تعالی

خدایا بستان پیاد تو  
بصورت شناسان بھی بر  
بان دل که در کشت و اتروا  
پنجی که در عین نظر ارکی  
بشام غریبان گشته روز  
به چوای دید منت لمان  
بآیات و اعجاز و صوم و سلا  
بتعظیم شرع و بدش عظیم  
باوج کمال و کمال کرم

که سست شتاق دیدار تو  
بستان شیار و شیار  
بکج دروغ غیب پر از خدا  
ببند در غریر بکار کی  
بآه قیام محنت فروز  
به پیداری بخت صاحب دلا  
بایمان و اسلام و حج و زکات  
بحسن کلام و کلام تیرم  
بتیغ زبان و زبان مستلم



بسی که در پیشینه اول است  
شعنی که بر جان در پیش است

که بر هم جوی بر شان شن  
بخش و بر همت بدل کن خطاب

ز نور همت از بند هفت رسته کی

خطای مارا که فرست از قضا

دی ده که تغییر عادت کنیم

ولی کس مارا از اعت بدر بر

سری ده که در وی نیاید ما

بر بی مایگان رزق نوعی رسان

خزق کسند و خود این دآوری

تو کن دل کرم را از لاف

بناجی که بر تارک این است  
بر روی که در مالش از پیش است

تم رسم دین شان ایشان شن

بدری از ان گویند از جواب

هفت انداز به بندگی

خط غفور کس مضی مضی

حضوری که میل عبادت کنیم

ز انعام سلطان منع و بر

تمنای امسال و سپودای با

که منت باشد ز خوان کسان

که رزق از تو هست از کون

زبان مرا پیسته دار از کون

در اقدم که برسی ز کار مست	مکردان مرا شد مساز رستم
کن غیر ذکر خود او را و من	چیز پستی من هم از یاد من
مرا چون فلم در طریق رضا	ز سر ساز بنای طلب من زنا
زبانی ده از فضل خویش بکام	بکردان سپرم زار سودای تمام
جراحی بر من در جان مرا	که روشن کند خان و مان مرا
بران رهنه امر و پریشانم	که خردا باشد بشپمانم
بخشا که دارم من بی شکوه	بجاست کم و معصیت کوه کوه
از آن کج زحمت که داری بدست	نصیب من بدخواه بدست
برای کش این نفس بد را غنا	که خشودی خوش منی دران
ندارم بجای بزرگان هو پس	مرا بایه بندگی بخش و بس

ز پیشی جوشت شر مندی

بر از بادشاهی بود بندگی



بکمی شو این پشوارا دل  
از آن سفره ام شبنم سی  
کرم غیر حسد تو کیر دغان  
زبانم جو تیغ و قلم شد کن  
نیمی ز دست ایزد دل مرا  
سرم را تبا نیب از بی نا گمان  
چنان ساز کار من ای کار پی  
بر دیم رعد فغان در ی باز کن  
شب و طلعت و پیا بان و جا  
جو سازی روان تلخ نم جو در  
که افعال اوست پید شمع

که با خود تولد بر وقت رحل  
که شود انداز من پستان کن  
تفلم کن تبیع عجم زبان  
ببین ز فایم جبار پسر کن  
که امت کن ایمان کامل مرا  
دلم را بمقصود کلی رسان  
که باشم ز شاه و کد ابی نیا  
درین بنام محمد دم دار کن  
بر افروز شمع که بنم راه  
که فست بقطره مسود را  
رفعت پچاره دست شمع

نعت پندار علی بن ابی طالب

کی تاج دولت بود بر پیش	که باشد رسول خدا یا ورس
رسولی که بخشش از راه حرام	که کند نعمت پس او را قیام
ای خدای که بنون گشت با حقین	ز نیر و ان در مانده روح الهی
که آمد برین ملک و اهل آن	شعاع امم شاه چمن زبان
برو که دعوت است او قبول	خدا را کنی و در کای نبول
و تو عالم بمیران در شمس حیر	بجقق سلطان و انکه پیر
ملک را زبان قاصر از آواز او	زبان دهان شده شک از اعجاز او
زده حلقه روحانیان بر دوش	قسم خورده یردان بجان و دوش
سپهرش بر بانیه خاک قدم	طیغ وجودش وجود و عدم
نفس خالی از ریزه روزگار	دلش خلوت خاص بود و کار
بود شرح رایت بر او آشته	قلم را نه و تیغ بر او آشته
اگر صبح سپهر او دم زنده	نکد در دوش کار بر تن زنده



کی گزیده اودیه سپید قدم  
دلبری مهر گوشت مست  
کی گزنی آل او تا فیت رو  
خوردن قیامت بر آرد علم  
بحشر بر آید خلق جهان  
در آید در آن حالت پوش صف  
شیع آور و جند لعب دوتا  
جو حق نب کرد موی بجوی او  
ز می عرش پرواز گری نشین  
تویی بهترین خصل باغ حیات  
نوشت پر خلی و اینا جمله خیل  
قبول تو آزا که نکردت دست

کند تیغ شمشیر سپید پا علم  
فلک داد جامه از آتش پیت  
سپه زوایت بر دین و دنیا جو  
پشتان از چهره کرد عدم  
شود اشکارا اسکار و نهان  
رسول خدا موی شکیں کیف  
شفا عت کز دینه را از خدا  
نیمشده دو عالم یک موی او  
سلامت رو آسمان و زمین  
تویی نقد کجی نه کایا  
تو مقصودی و آخرش طفیل  
بدست آمدش چون علم صفت

ورش بر پیشانی و گردن بسند  
بند و بد چرخ در صعدیم  
مک کمرین خاک درگاه تو  
سری کونشد خاکت تکی تو بک  
یوی تو سرشته هر سویشم  
تو آندم زدی در نبوت قدم  
زیک خوشه رشته هنوز از زمین  
خلیل خدا غلام جوان است  
کرش خاک بای تو دای برآ  
دی که کونستی میجا خبر  
زمین روح با کمان که بودتین  
تو سلطانی و سکنت تاج تو

جویع ای قبول بکوشد پرنده  
در برینت مثل تو دنی بنیم  
فلک فوئی من کنده در راه تو  
نش باک با کلاشین بر باک  
تو شوق و خشت ماه راول دیغم  
که عالم نمان بود و آدم عدم  
که بود آدم از رحمت خوشه چین  
جه سلمان پلیمان شایان است  
یشتی خضر دست انوار جیات  
دشش مرده را دای ارجان  
نزدیدی کسی نسیایات بر زمین  
خرد حجابند از دک معراج تو

یک شب ترا نود و معراج و پس

همه شب ترا نود و از آسمان بر خیزد بار نود

سایه معراج

ز بسا شیری عقل که دون خرام

ترا از ره حرمت آواز داد

بر اقامت که آمد پیش چیران او

چو یکد اشت حیرتیش ارفغان

فلک که ده روشن فنا و یل نور

نشیند در آن ره بهشتی و نوا

نه بر تماشای آن دار و سپهر

ز اندیشه عمرت ای کج بر آزار

چنگ دیدت کشته مهر آستان

که روج المکتب کس دشمنند نیام

نوید و صالحند با بار داد

ازل تا ابد نیم جولان او است

چک چشم ز رفت منت آسمان

رست زفته غمان بکیوی

جو تظار کی بر ره باو است

بهر کوش بویان عطار و نوا

نغمه ده روان زهره ارجک سازه

که که دیده بر چشم او آستان



باقر تو بر کشته زخ از سینه  
نخار دست باز بر سر  
بر دیده زحل عقد کپسوی تو  
فی چشم زخم این سهر بلند  
مکد جان نشان کرده بر افسر  
تو مطلق بدینیا نبرد است  
بعین الحسین بدر میبود را  
بی بدم ماعد ز خواه آمده  
یکج بقا برده ره بی دلیل  
ازین برتر اندیشه را کار نیست  
برین اعتقاد و سپهر جوان  
وز ناخا عید و نماز آمدی

فکرم کرده مرغ را سینه  
جو بر چسبید شتری هر طرف  
بجان کشته مندی وی اندوی تو  
ز انجسم بر اتش فکده سبند  
فکد کشته صدار کرد دست  
بتعمیل تا لامکان تاخته  
رسیده بسر بود و نما بود را  
شده بنده و بادش آمده  
سخن گفته باد دست بی حیرت  
درین شتر صد گمار نیست  
که رفتی نوعی که رفتن توان  
یک لحظه رفتی و باز آمدی

سپارمان ز سپیدی از روی دست	ز جام خدای شکر البست
بدانست اسپدار پروردگار	یک جریحه اولی آن سپر کجا بد
مجدد شدار پستی غول پستی	نظر گرفت از دل و دل شین
سده از اسپان ویرین بی با	دوم خون دمی خورد از آن جام زنا
بان دیگری داد لطف تو جام	جو گشت این یکی در حقیقت تمام
ولایت محمد نهایت رسد	جو نوبت شاه ولایت رسید
سروتن یکی دل یکی جان یکی	شد او با تو چون جان و جانان یکی
ترا این یکی شمع و آن یکی شمع	و گر آن دو نو باوه باغ مشت
بنور نبوت برافروخته	چراغی زرق بر تو انداخته
همه انجمنه و تو انجمن فروز	و گر تا که بسند روشن جو روز
یک خواست کار امت تمام	ز می رحمت شاعل خاص و عام
عمه نیک و بد را حاجت کنی	نظر خون ز رعین غایت کنی

اگر بچکان از تو یی و پشیم	بومن کی قسم بزم من و دیر
و کبر مجسمه ماند از تو یی عذر خوا	ز من پشیمیت کس را نخوا
ز حشیش اگر نادم باک نیست	جو تو عذر خواهی باک نیست
مکن روا اگر حاجت آرم تو	که من پند امیدوارم تو
جو رحمت بود بحر ماند اسپر	پسین جرم مسعود در رحمت نما

ولا که بگوهر تو آنکه نیم	خوشم ز آنک محتاج کو هر نیم
کسی کیش بود چون سخن کوهری	بود فایز از کوهر دیگر ی
مرا چون سخن کوهری هست باکی	که پندارم از کوهر آب و خاک
زبان تیغ کوهر شارست	سخن کوهر آبدار مست
جو کوهر شناسی پیر است	اکی کوهر هم را خست
حریفی که بد کوهر آمد بنال	برابر بخت کوهرم را فعال



اگر من نگویم ز کوه سپس	بریدست خود کوه نه هر کسی
بطلعن جبهه و ان کوه شکر	نیغم من از کوه نه هر شبن
هم آخر یا زوی غور شیداد	کشم کوه نه بوش در کوش شاه

ابو الفخر شهنشاده کامیاب

بگو هر گرامی ترا از افاض

شیردل کز ره داد دین	کند آتش برده آفرین
همانکه سلطان لشکر شکن	شیر باز دمی شیرین
کریمان بعد وی از بره کرک	بنم ناپشن نام یوسف بزرگ
ملک گفته نیکویی خوی او	ملک بنده خوی نیکوی او
ز خلق خوش خلق را حرمی	ز مردم سبق برده در دمی
فکرم کرده پیش عدور از زبان	تینغ و قلم کار ساز جهان
بخت والی ملک دین پیوری	بسیرت ولی و بهوزت بی

آلودیدی این نوح شای خواب

و کرداشی رستم این زور د

بو شد تیغ او کوهر اشان بویغ

نمادی رپه رافضه از ایسا

بهر بیدش ندادی شکست

بسی سپرد و راز اقلیم کرد تیغ

در آن ملک گوشت زبان روا

نیاموزون پس را رسوا

که زان بیدش کیسی نازدنی

خان بشت که نند از و علی

کنش ضامن موری در روزگار

دلش غمزن لطف پروردگار

بسی رونق آید ز دوده هر کار او

دل روشن و بخت پیر او

پاری بازوی بر سپین کار  
نیشاد تیرش خطا در کار



نخچه که چون بر کجاست رخ  
ز سیمه قدم کرد و بوی خوش



هران صید گشت تیر او دو خشت دان	بر دو پسته داد اول انگاه جان
ز بل کور انکند آن شیر نو	بخون غرق شد کور برام کور
که کافرش بهر کوشش چون تنباه	بمان کرد بر چشم آمو سیاه
بتیری جان شیری افکند جست	که شیر فلک گشت دست دست
و که خواهد ایام برین شبها	بدوز دی مور بر چشم مار

### صفت مجلس ساهلوان

ز بهر تاز به سپه که شالی درو	ز دوزان بهر کوشش شمع نوز
ز یکسوی ارباب تحقیق رای	که پر خ پیغمبر عالم کاشی
ز یکسوی جمعی دلاور	ز بستی شمشیر و رزمه
نشسته باندازه خوشین	ظلم و نهم انجا که شمشیر زن
و که سوک پانی که در علم سنا	باریشان بود ز هر راحه دنیا

جود او در یک جهان خوش هوا

برقص آمده زهره از سازش

چنین بکلی پزیرش سنی

می و شربت و خوان آراسته

ز بس بخوبی خانه و خوان او

هنوز این همه حشمت دوار کویر

زی تخت شای سزاوار تو

خدا هر چه از پس اخلق بود

طیغ و جود تو کرد این همه

فلک ساخت در امت از قدرم

نکردند هیچ از تو آنجسم دروغ

ز طوفان تیغ عدو چون جفا

که اگر دست در مرغ را باز هوا

بر او از عالم ز او آراش

ز شاعتی نیست هم گهی

مهرت بنوعی که دل خواسته

بهر بر این آفرین خوان او

بود در نور عمت او حقیر

خدا یا در دایه پیمان یار تو

که آن لایق شاه قاف بود

تو سلطانی و بنده فرمان

مقرنیه ات گشت و خورشیدم

عطار و قلم داد و بهرام تیغ

نشسته فرو تا بگردن با

فلم را قبول تو چون داد و ستد	کشته قلم بر پر هر چه
خواند نه منزه بودا شتی	نه مندر انچه از کد اشتی
بدین صورت و سیرت خردی	گر تخی جهان صورتی و معنی
کشی جهان در جهان خوانی	نه افراشته شتی بر خوانی
بلطف و کریم استانی شدی	بویو حیف غریز جانی شدی
تو خورشیدی و با تو خشم دور	اگر چون شوق بر کشته تیغ جک
پیکم زدن غرق خوش کنی	بتیغ از قلم ره بروش کنی
بهر شرف کشته اشرف تبو	سر بر سیلیمان مشرف تبو

صفت اسب شاه

نمزد تو چون ستم جولان کند	تنگ خاک در چشم کیوان کند
جو عسرت نماید به شتی شاد	در ماه رطوبت یکا به راه
جو کرد به میدان که بوی تنگ	جسا گوید از دور صد غدر لنگ



ز کوه ستم اوز زمین پر ز سپهریم	خوش آید و زهره و جوتیم
ز مشرق کرش عصر آری تبا	بمغرب رسد چشمت تر از آفتاب
بگرد جهان از آدمی طول و سحر	مگرداد او ز حسیط اعلیٰ از جن
سراوست بزرگ ز جرج برین	بی اوست محراب روی سلیم
یکجی جو و صافی او کس نم	بود عیب اگر یازد آه کس نم
بوزین کوه اش آوری نیرزا	تو عورشید باشی داد آسمان

حکایت پادشاه و پسرش

چنان بادشاگرین در دود	بدان غلامی بیکشده بند
ز خوان خودش ده می استخوان	طیفل کانش یک خول غوان
که فریم که در خورد انعام نیست	میان پشکانش برانعام نیست
اگر کار دانست و کر پهنه	ز جمع کانش نیست باری
کرت بگرد و بیزبان نام او	همین بس بود حق انعام او

که باشد پس تیر دوزی که شای  
دل آشته ناکسی پس  
نه علی نه فصلی عیسی جان  
ولیکن چون پیشد کرد بلند  
چو روشن کند صبح فرخنده تیغ  
اگر نیست باشد از مهر و ما  
من کیش کس محترم نیستم  
اگر دست من گیرد الطاف شاه  
ورم راند از در که خوشترین  
زمانه بریشان و خوارم کند  
شما آنچه دور از کونشیم  
دوروزی کرین آستان نایده ام

هر وی کرم چوند شین خاک رانده  
بد نیوانکی چشمه یابی  
که باشد قول شده کاهران  
کند بر تو شن خاک را بهره مند  
نملد و نه کس روشنای بیغ  
بشو و لعل خشنده بک سیاه  
نه نیز از آن شکم میستم  
نم بای بر فرق خورشید و ما  
فراموش سازم زه خوشن  
جو مسعودی است بارم کند  
جه نالم جواز خوشترین میکشم  
بکام دل دشمنان مانده ام

یکی را که بودی بمن صد سب  
کسی را که من و او می نان شام  
بگردید چرا شکست بر حال من  
بجز چون برم بادی حسن  
به چاه صلی تا یکی شوکستم  
مگر شد از پست و پای من  
ز خوشت چون لاله سر مستم  
ز هر ناکس بعد ز ناکس ترم  
مگر شام غنیمت بجای تو  
باقبال خوش و مان سازم  
زنی عقل کل پرورای تو  
فکد را روش جز برای من

کنون میکند در پردهم از  
مراند به اکنون جواب سلام  
که دشمن خنجر در دواوالم  
عور و باه عمری یک بوستین  
جو کل جانم زین رو بدان رو کنم  
یک انب و زین خود غایبم  
جو سر و ست پیدای دستم  
ز هر کس که گویند و استرم  
دل مرده ام را حیاتی دهد  
جو برداشت اول نیندازم  
سزنا و خاک کف بای تو  
زمین خالی از خاک بایا



نوی بادار شست شستین	بکام تو باد اسپمان و زمین
خو خاک سیه باد ختم تو پست	قرون باد سپهر تو از هر جهت

اعمال در استناب

خود بر کجا ایست کجی نمان	کلید از قلم کرد و تیغ از زبان
جواز اخت بر کجی سستی علم	زبان تیغ و تیغ زبان شست قلم
بی فتنه آن کجی زه نایدید	زبان کا شمشیر و کای کلید
قلم چون معنی سر افراست	ز تیغ زبان کو هر انداخته
جو تیغ زبان کشته صنعت نما	قلم کرده اندیشه را دست و پا
بر این کجی این هر دوره و آن	مموداری از صانع بزدان شده
کنون حاصل این دو صواب	درین ناپی بنام خدا
قلم من جو تیغ زبان سپار کرد	در کجی تیغ و دست قلم باز کرد
زبان کرد تیغ و قلم بر گرفت	حکایت ز تیغ و قلم در گرفت

جو پیشش زبان نلم بر کشاد	ز تیغ تو قلم چمنین کردیا
که وفتی ز تاشیر خورشید و ما	قلم کشت در ملک خود باد
بوداد ایندش در بزرگی سنا	بر آمد باسین کردن کشتان
عمر و نیت خردی ساخته	کمر بسته و رایت افراشته

صفت پیشش که عشا قلم بود

دران ملک نیر حمت کار کشت	یکی پیشه بود از صفا چون شست
صبا کشته کرد و پز حاکم او	نمہ پیش که غار و خاشاک او
ز رفعت در تیان ان ستر سن	سخن گفته در گوش جرجین
ز بس پیشه حیرت ترا بون سهر	ز نارنج و لیمو بر از ما و سهر
شده روشن از لاله و گل جان	که کج کرده خود را در آسمان
بواوصاف او کرده بر پیش نفم	کشاده دوانت و کشیده قلم
نیمش فرج بخشش و نیر شست	شبی عه فصلش اردو شست

زمین وی را درین کل و برین لیل

بصد روی خدیجه پسر آسمان

ز آتش زمین را بجز آتش رو

فلک ششصد بار از آن رو

قلم را در آن شب بودی تمام

وز آن بود سپید بنبر و در تمام

در آن پشته کشتی بکشی را رو

ز تنی بصد طبع شمشیر از رو

جو کشتی سرش از هوا بر غرو

ز تیغش پیاپی آمدی صد تصویر

کمی بد کمر کشتی و جاش

کمی خیره سپید خواندی و جاش

صفت کوهی که مکان اصلی رتبع بود

در آن نایب بود کوی بلند

که بر بام گردون نماندی

جو قافش بر گوشه صد خوشه

زمین تابا و آسمان تار

جو اقطاب بر جای خویش قرار

جو اوتامو عالم بدو استوار

در معدن سره و کان

پراز فضل دامن او کام

زیاقوت ز شعله تریکش

زمین کرده صد خضر از کوش



زهر کز جوش در و کوه کوه	ز ترف او جوهری ز لاش کوه
ز دامان او بوی بر خاکش	چو الوند صید کوه از اسپند
ز بشتی او بای بر چار زمین	ز بیلوی او سبزه بالما بشتن
شده در زمان روی خورشید زو	چو که دیده با تیغ او هم بختند
بنوده در ایام شک او	ز زمین عاجز از فرو شک تاو
صبا دشت در دامن او	فلک هر دشتی بوسه بر روزو
چو تیغ از قضا شیر یاری	ز بولاد آسن حصاری در و
رسیده ابا عجد انجا تیغ	مکرده فلک سیج اربوی در تیغ
بصد بایه سپهرش تر از تیغ کوه	نیشسته در تیغ با جند شکوه
بجوهر ز گوهر در خشنند	بنور از تو مهر خشنند

زده شک بر دل شه زنگ ازو

عیان صد صفا در دل شک ازو

تضاراشی تیغ فرخ شهرت  
بعد خرمی جمعی از خستیدان  
که شاهان درین نایت پشته است  
هوایت جانفش راجه رسان  
ز کیه و هوایش جانها صفا  
در و چکش را غم برک نیست  
زهر میو پست باغی درو  
اگر شاه غم شکاری کند  
در روزی که اینجا بود مکش  
اگر یابدش در نورخت خویش  
و گزیندش از جان دل بند

بر آراست بر می جو باغ  
لشسته زهر عود او در میان  
که از هر که جان در وریده است  
ز مینوی است خرم تر از آسمان  
شجاعت ای حق باب و هوا  
ز بس اعتدال اندوهر که نیست  
ز هر گل نوز آن سب راغی درو  
بدان تاز بکشتن که اری کند  
بر آساید ای دل روشنش  
بدولست هم آنجا زد تخت خویش  
بدین ره دو اینم دیگر سپند

و بشنیدن آن حکایت تمام

بران شد که در دم نماید شتاب

در آن بزم سری بد پیری بود

بودید آن تیغ را ناسپور

چو شد روشن از بر تو شمعین

که شامان فلک بدر آمد تو باد

شمار از انعام تو باد و الحجت

مباد و جهان پند باین تو

و گرفت گای خضر و تیر هوش

منه بی تامل بهر کار بای

هر پیشه در مروت دلایل

یکی نذر جای بدید است

بدان ره یکی صد شش استام

بدان سوگند زین سخن آید

که ایمان آن قوم را پیر بود

تیغ زبان کشت چون شمع نور

در آمد صند باز کی در حسن

جهان خرم از عدل و داد تو باد

ترا در میان شش آن باد جا

کنار شنان یا در این تو

زمانی بدین تسلط دار کوش

که رفتم که گوی نمکد از جای

که در جنگ شیر این بکردی دلیل

که ضد محمود شش خرد است

کسب از زندام حضرت کی	که صدق قولش نباشد کی
کنون چون صبا بگردانجا کند	بنوی که پس را نباشد خبر
بید میان یک ایستاده را	به پند بید یک آن پشه را
بدانکه آن پشه ملول کیست	بدان زخمی کشنی جایست
بواله شیم از کل و خار او	نایم آنک کلزار او
بفرق جز این نوع مصدور	برین شطراک میروی دور
جوشند تیغ آن شخص پی	شدش قول او یک یک لیدر
زادش به نیکوید	خوانی نکر دوید و حیر

قصه

ولا عالم از نیک و بد پاک نیست	ز نیک و بد هر پاک نیست
درین پشه که جا گیر نیست	که در پشه که شیر و که از دما
مکن بر نو و آب را در و در	که بد اما سمیت پر دام



دین نرزمین راست پنی بجاست	وزین بی مو آری زمینی بجاست
نیستی که یک کشن آید بر سر	زندناک در پشم صاحب نظر
کلی را کزین خاک بپاشد بر سر	زمانه دهنزد و بر کشن نیاید
درین پشته هر کس که کرد و این	زبتکان شیرین غور و خون شود
حکمت بر آرزون هر کس بود	بر آرزو که دست امان بود
درین راه سپر بند و شاه خشیه	بجوید شاید درین راه خشیه
بهره توان چنین راه و بخش	که بس ره ز ناتوان پیش و پس
یکی پیشه کس را در پیش نیست	که شیرین خداوندان پیشه نیست
از ان خانه کج ویرانه است	که شد از دوا پیش سخا است
تو که از ان لعل شد ناک	که هر دم پیش گیر و میر
ایزین ملک کش برده خار و جاست	کفی خاک در دست صد کس است
کسی کو ز جام جهان مست شد	یک مشت خاکش دل آرد شد

خزالی بیست اگر کج نیست

ازان روی بزنافت مسعود ازو

جیان خالی ار محنت درج نیست

بزدست کسی بمقصود ازو

بخت از رخ تیر را یا سوسی پر شمشیر

که است از روانی جواب چیا

پسین زورقم کلک جان بروش

بند آمدش گشته لب پند

بیدار آبی زرم است

کمی تیشه اش گفته گای تیر

خوسر یاد صد کوه کن بنده اش

ز رنگ سپید سورتی چون پری

درختی قلعه پیک زور دست

دل شکست سوراخ سوراخ ازو

روحش این چنین هر صفت

خوب و بد جان سخن در برش

که چون تیغ ازان پر شنبید

هم از جگر داشت کردن گشی

بجوشش خرد برده عمری پید

بگردن گشی کو بشته منده اش

ممو کرده از راه صفت آگری

بسی داده زور آور از است

شکسته از شمشیر ازو

هم دستی بازوی ره رسد	ز کان زدو سیم کجاده بند
نیروی دست بخالت نواز	زده چشم بر لبی حدس قرار
سنگ از دی که سپر ختم جک	روان خستی جبهه از خیم نک
چو با خست کوشی بر آخستی	بخشی از دشتش انگیختی
زهر سخت و پستش دل کا بود	بعد پیشه اش شیرازه بود
ایران تا بدون افتد از برده راز	فرستاد پیش بران شبیه با
بر نموده تیغ کپشتی فروز	ز بد آن پیشه شد تیشه در یکدروز
بنان شد در آن پیشه کوپن پس	نشد آکه از فرشتش سحکس
بهر کوش کان نیز در راه نیست	تکلم را بران سپهر زمین نباید
ز کس بر کس انجا عاری ندید	بنییر از تکلم شیر نیاید
شی چون سبز لعل زنگی سیاه	نبجوت سرای تکلم کرد در راه
عجب مجلس دید چون بوستان	فرز بکام دل دوستان

درواز کل دل جهانی دگر  
زهرسوی از او با صفا  
بزرگون سلم را بران سازیم  
فروست از آن پیر تن با بود  
قلم خون را جامه پوشانست  
سخن جلف از تیغ واریر گفت  
کسانی که بودندش از باب از  
یکی گفت کوهیت ابله بود  
یکی گفت روزی شپش خون کنیم  
زیرت یا سحر خست و دشمن بود  
بزرگون بیدان ماجر گوش کرد  
یستی بواکام از آن را کشت

ز شمع و سیراب آسانی دگر  
کمر بسته و ایستاده پیا  
بختی به لاله عمرت و نازید  
ز صد دیده پنهان کنی نشینست  
کوش بود از رمی از دست شد  
کال خود و قفسش تیر گفت  
بغمیست تیغ کردند سار  
سمه کار او نامور بود  
بکش از آن کوه پیرون کنیم  
همین تیغ را از میان نام بود  
جنان شد که خود افرا خوش کرد  
جنان کاند از آن جان بکشت



بروزی از حد آن ره تحصیل راند  
بروزی و دو بود را بختزل نه ماند

غرض کردن تیسراحوال عشته و بصفه مجلس قلم در

چو تیغ جها نیکه را نشد خیره	کز آن پشه خسته هم نماند خیره
آبین شامی در کف نه فغان	قلب کرد او را کوبیده حال
بهر شمع آن پشه دلپذیر	که خاک ریش بود مشک و عطر
و که قصه تاج و تخت قلم	که چون بود در ملک خود محترم
وزان در حق تیغ بد کشش	بد عوی شای بر آتشش
ز یک وید اتمان که دید آفت	یکایک تیغ همانکه گفت

بشورت کردن تیغ با کمال و بصفه کمال

عوزان باز آکی یافت تیغ	بچون رنجن گشت بایل جویغ
خوشتر نور سه بر تاب شد	وزان دواوری آتش و آب شد
بر کس که هم دست کفینش	شکست قلم که دایم و بس

کار که بود از جهان کوشیده  
طلعت کو در ایاز گوید بدو  
کان خود ز هر نیک و بدار سپید بود  
ز بس خله کیهی شده تا بون  
تقصای غمش تو امان ساخته  
بسی است از جرح کردن زان  
تو سخت کشی گشته از خلق دور  
شکسته تن راحت اندیش را  
بسی دیده از پشت دران گشت  
یکی گشته از غم نه دی او  
گشده بسی سختی از روزگار  
شب دروندیک جا که شه سکون

گشده بسی رنج بر ناسپید  
تجدیدت تعلم باز گوید بدو  
چو پرن بطاعت میان سپید بود  
نماند خبر و جوی و کس چو امان  
ریاضت قدش را کان ساخته  
دیده گشته زین جور بی برش  
گشده یک گوشت از دست روز  
رمانده از کس گمش خویش را  
بسی سخت و پست جهانش ساخته  
گشده خشک با یک پیر اعصاب او  
گشده بخنی تمامش زیر بار  
نکرده سپید از خانه خود درون

بی خویش پوشیده از چشم غیر	شده مژده زین کهن گشاید
بگردیدش از مهر در دیده آب	تو عیش خان یافت بر چو آب
بناپذیر تا سرش دست خویش	نشاندش با غماز پوست خویش
فرودمانه کار انوی و شکله	بصد لطف گفت ای جهان گشته
وزین لاشه گیری به دیدن	چو دوت که از خلق گشتی بناب
که دایم هنوز اینجا پستی	محو آیینین از جهان پستی
پند از دامنم حکم تو بکن	هنوز از کنی روی شوی پلک
فرود آوری مرغ را از هوا	هنوز از کنی ترک این هوا
نه سهم تو کرد که یزان نه بر	زیم تو در پیشه نهالت بر
نیار و قصاب از تو بگفتن	خوشت کند میل نون بگفتن
که ناپید بصدستن مانند تو	کسی چون گذر کند پسند تو
ز رشتگی کم کند باو پست	که آواز تو بشنود پیل مست

عدو کز دل در سب رخ کرد این	کی از قبضه قدرت جهان بر
اتو نه جافرتاده چرخ سپهر	تضا رفتند بی بری او بجز
مکر صفت دست تو بهت قصا	که هر کز پیشا و پیرت خطا
همه زور سران شا کوی تو	ندارد کسی زور بازوی تو
یکی دلاکشت باوق نوبی و	ز سر برکنده چشم استند یار
مرادتی بوده نمیشد	بدولت و رفیق و بخت قرین
بسی بر سرش بر سرش بود	این پس دل نکم بوده
وصال تو تا شمشیر بر	بسی ملک شد مسخر مرا
نه چپم از دونه داری تو	کرفتم جهان را پاری تو
کنون از ره خبل و کین بروری	فکر راست با من هم پری

بمن طعنه اصل و جوهر کند

همه دعوی ملک و لشکر کند



مر او ترا خود نیارد چشم	بو کینه در اندیشه ملک چشم
مانا که نیکو بیند را ندیم	شمسکار و خورشید میخواندیم
که با او برابر شدن است تو	بگو چون کنم دفع این جنگ مغز
شما کفش بکمان مرغ را	
شما را اهل ملک مسلم تو	کمان گفت ای دهر خرم تو
تو در پش آینه بهر و ما	تو ییشت سلطان و روی سیا
شما جهان بر شمشیر ترا	جهان جبر شای ندیده ترا
که در وی جواپ پند روی	ترا از صفاست روی نکو
تو ای ولی بر کشته ز سر	کشت آب خوانده اهل نظر
فره زان شود ناکمان آتش	دراز گرمی خوی و کردن کشت
پیکم زنی آب برش	نود یکم کنی خوی کردن شش
جهان و سر است سوکند و	کسی را که گشت مانتد او

شود ملکی آباد و ملکی خراب	بوظاهر کنی رسم لطف و عتاب
تو خود بای کاسه بر عهد جوهری	اگر لاف بگوهر زنده گیری
در آسن تن خویش بنان کند	و کرد گیری سزم میدان کند
بر سینه تن آبی میان مهتاب	تویی آنکه از پردلی نی زلفت

اشارت کردن کان برستان تیرش قلم حقیقت

کان کرد شدار تمام	جو دیتی تیغ اگر سپهر اتمام
چنین گفت آن ماجرا با جواب	بکشای نیکوی و رای صواب
نیکو ره روی حبت فزانه	که شام مرا هست سخانه
بگردار و ره پین و بولاد حجب	بسک پاد خابک رو و تیر حجب
ز بیه قدم کرد او ز پستی	بصد حیل کشتن نیاز دمی
یک تیر از نو باز ماند عتاب	خواید بوقت شدن در تاب

جو بملوی و شمعین بشیند و می  
قدم دار یا چیست ثابت قدم  
شاید پس از راهی کار او  
تشنه ز بهش نیکی بکنند  
زیک بای او صد پندار است  
فرشته برون مرغی از دام او  
فالم راستم هم شری و هم ترا  
وزین خامانی که پیشدیم  
جوت از دیار فلم مولدش  
که باوی تشو و یار و لهن مهر و دی  
برسانش ز آتش مهر تو  
الکر پسر بفرمان داور نهد

کند نیز میر بستم او عالی  
مگر برشته نم است بر سپهر  
از زبان دل نشین است که از او  
کشیده ز زیک قد او چید  
بعد بملو آن در کم کرده دست  
جان کشید تیری نام او  
بهم پیشتر بر آورده از یک ملو  
نذاستد زوبه زبان تسلیم  
و نپیشم زو یک او فاضل  
کند بر زبان خلعت دیگری  
و رویش کس خواهد از بهر تو  
نمای پیو و ده از سپهر نهد

مبدل شود طبع سودایش	اطاعت کند هر چه فرمانیش
ترا بنده بایستد از نندگان	بجان یابد از زخم تیغیت امان
شود فارغ از طعن هر بدش	پسیرایمنی یابد از سرش
بصد خدای زندگانی کند	بزمان تو کامرانی کند
و گردوداشش بود کافیه	ز جمل مرگب جلال یافته
قدمد پسر اندیشه دیگرش	بگردوز فرمان قاطع پیرش
قدم از طریق اطاعتش	تفلم بر حرف طاعت کشت
جوانی نویسد ز روی تنیز	بر انکیزد اندر خود ز پیچیز
بصد شکست وی از هر کرد	پاییم یک پای سپاسی جو کرد
زنجی و لپسردان هر کسوری	کیشم از بی دفع اولش کسوری

سمه محبوس شیر خون رخته

ز دشمن سرو از کمر بخته



خویش را بگردن فرسارای عیان	خویش را بگردن فرسارای عیان
نکر و نیر از خون بدخواه سپیر	نکر و نیر از خون بدخواه سپیر
زود بای شوکت بر سر که است	زود بای شوکت بر سر که است
جو کرد آید این لشکر پشمار	جو کرد آید این لشکر پشمار
در آیم در ملک و در کشورش	در آیم در ملک و در کشورش
و پیش ما دل قدم بای لغز	و پیش ما دل قدم بای لغز
یک دست بروشن ز با نیکم	یک دست بروشن ز با نیکم
خوش امان و شیر راری او	خوش امان و شیر راری او
بی کرد تخمیش و گفت زه	بی کرد تخمیش و گفت زه
نکو واقع آمد ترا این جواب	نکو واقع آمد ترا این جواب

طلب کردن بیخ تیر را و سپیدن احوال او

بس آنکه ز خاصان بی پشرفی	فرستاد شغنی هم از پشرفی
--------------------------	-------------------------

چو پد اشده از دور جنبش	بتر و یک خود جا که ساختش
بگفتش توان سستی که جهان	تو دلت زمین هیچ بهی نه
نبودست چرخ زمین دلاپی که بود	همین داشتی التجای که بود
ز حاصلان تو بودی یکی پیش من	که چون غیرتی که پیش من
بخان تو داد از سنا که یزد	که صد پز با نطالوان تیغ
اگر تو دم بودی و گزاشتن	ز گیسو تو بودی و گزاشتن
و که روزی از یک مرتبه شنی	برون سستی ای بکد و فنی
تو میرفتی اسر بد نبال او	بر لپان تو میکردی احوال او
و که زخم تا نورد که پیش تو	کدشتی سستی بد اندیش تو
بختان زخم خودی زین کردش	که بدر و دگروی سپهرش
تو بودی بسپکی کارم بد	بنو دم بکار تو بن سپهر بد
کشتن از نه در سلک ناسان	به افشا بست از کمر آن

شاکش تیسری مع راز

کرد از کرم سپید مو در تیغ	جوان آن همه شست و باده تیغ
شما و از سر بکشت بر زمین	ز نجاست نیز از تو فسرید
ز زمین بوسه داد و دعا کرد گفت	بالا پس کجا آن روزی نیست
ز تو یافتم عالمی از عظام	که ای خواجه عدلست جهان را تمام
بهدت بداد پس مرا سر داد	در ایام تو فستنه زار بود عمام
سیه روی ترسان و بد دل بود	عدو را که هست از تو در ناب است
یکدم زدن پس ز رویش کنی	صبح ارمی روی سولیش کنی
وزان بجز یک شنبه لعاب	و بود تو بر لیت بی تو تاب
خیان پر نه نور و ضلالت است	مسادست رشتن و ضلالت است
جلد کاه آب از رخ کاغذ	حکوم که لطف و غایت تو چون
ز بدوست و همت تو دست کسی	ندیدم هر جا که گشتم بسی

از آن تا جو گوهر کم است  
کنز خرد کند نه جای تو شکست

سحر سحر کنش سر غش  
در آن قصر عازمت  
و در آن سر که است و نه پیش

بجوهر پستخ آفاق کیه	بجای سخن یافت قصه تیر
این دست کید استان بر شد	ذکر خردوری خود پیش برد
که گران تو بودم جدا چند کاه	ندارم درین سپهر بوی کاه
نرفتم بود را پستان تو دو	که این کینه دور از تو دورم
بهر بلندم پشت قضا	دوروزی که افکند ازین در جدا
اگر آینه من دیدم از هر کسی	بگویم شود باره دلما بسی
بر کس که روزی دوست بستم	یکزد اندر استش محنتم
باول بی از جای خویشم	جدا کرد پیکار به بندم رسد
به جای شکافت اعضا من	چو پسر محکم سرا بای من



زوان نوع در خاک و در خون مرا

جان رفت در پای من غار غم

ز پیداد این سبغ غیر ذره خوان

شده بستلاد و رازین این

جو میدیدیم نور چشمش

یک گوشه چشمش اگر نکاه کن

روان از بی لکن عیونش سب

نکستیم می کایینا سب نادر کن

خلک کزده صد پیر و پال من

کریم شخصی از خاک بدو آشتی

که از مهر کشتی سر پای من

ز خاک در دست تا به اوده ام

که خالی لبت کرد و درون مرا

که گشت از پس من که اثر ندیم

نمانده مرا مغرور و پشیمان

بیند و بنزدان من و صد چنین

بخون پس عیانم ز روی تو

بمن دیدی آزاده در جهان

کمی و ج وادی مرا کایینا

نزدیم کجاست و تاب از کی

برین قصه زلفت احوال من

جان بی شکستم بکشتی

کمی دورم از کندی هر چنین

بچیدن بکایینا بود ام

گفتم که اقبال یاری بخود

ره خدمت شهر یاری نمود

شاکم پیر از سر حدیث آیدم

بلو شستم بجان هر چه فرامیدم

دل و لعل مرغ شیر را و دست غنیا

چو سپید بشیند کشتار تیر

شد اخلاص او در و شش طایر

ز روی کرم اختر کشتش خود

با انواع لطف تمکینش نمود

یکت از نسبی ندیدی از روزگار

بنی ملسه خود بریشان مدار

که دست از بی هر نسبی شادی

ز دنبال هر پندی آزادی

درین کرم روز و روز ناپسندم

نماند کین ملک و دولت مقيم

نه با پس ترا بدم بماند نه کن

نه راحت کند بیداری نه رخ

جهان جای رخ و می نیست

اسا پس خیانتش دمی نیست

بدونکرد و مرد و انا پس

چنین گفت و اما ترا من کسی

نکن رن سپهر از هر روزگار

که خاک سپهر بر سر روزگار

درین ناله آن کس می خوش تر  
که آن خوش از جام که چون خورد  
بود قصه غنچه و یکبار  
بیز زنده بقوی اهل قطره  
چند هر سوختی می می نمی  
درین باغ که باغبان غم شک نیست  
ز هر کاسه آب شستم ناله که زنی  
بمن سرور است از آن صید  
صبا از آن در لغت خاک چین  
از آن ناله از هر طرف بلبل  
کسی دل بدین باغ و بهشت ندان  
سری باید از شمع دولت خود

که دورش ز بی آتش برنزد  
که باز از پیش صد قند خون  
و فایستن از غم این یون  
ازین باغ صد گل چید در سپهر  
که با بستر آدمی می نمی  
کلی نیست که غم بصد رنگ نیست  
و میدست خاری بر سکنی  
که در پیش رو قدش نشان میدهد  
که باید در دوی حد سیمین  
که پند خاک او می و کلی  
که از بهر برگ کلی بان ده  
که نشاند انا و غلظت روز

ولی که چراغ عشق بر فروخت  
دماغ ترا که ز خود نور نیست  
ولا بستر با آدمی نیست  
نه چندی پس بر نواری ارد  
طریق یکی نیست با علم کس  
در آتش فکند از غم دل مرا  
تو که را هستی دیده چنان

که کش بود بنداری آن غم سوخت  
فلکیت که ز خوری و چاه دور نیست  
شب و روز در خون قصد  
در ممکن بود بر پیکاری ارد  
ز عالم نیست معلوم و بس  
از تو باری این بود حاصل مرا  
بمسعود عذبه تجلی چنان

فرستادن تیغ تر را بر سالت پیش قلم

الای عن سنج و ستان سر  
بر پر کشتن اوقات کردی تلخ  
کین جودی و یک قدم پیش رو  
چنین گفت دناهای این داستان

کین با ملک پیش ازین با چرا  
غرض مانع کنایگی بر طرف  
توان بر سپهر کشته خویش رو  
که بود اگر اکثرت را انسان



که چون سحر از آن دست لطف نمود  
چو باختری راست شد طبع  
اشارت شد از پنج عالم  
بسوی قلم روحی بی نام  
که مار آید از بند بالا و دست  
بفصل سوز آوندی خوشن  
یازوی من بپستیم و امید  
شمانی که خنجر کداری کند  
چنان حله در قید بیان من  
چو دعوی کردن چندی کنم  
هر دی پستانم ز دشمن خراج  
بهره که پیش آید دشمنی

برون زینت تابی که در پیش بود  
برون ترشس ایندوه دهر تازیم  
که بر خیزد بون بادوشین با  
بکون زبان من او را پیام  
سر از از کردت بر نه دست  
روان کرد و شک و شکم  
بمن داد و فتح جهان را کلید  
یازوی من شمشیر اری که  
سر اکلده شامان بیان من  
بشمیه با شمشیر بازی کنم  
سرور امم بشمشیر و تاج  
از و بر پیرایم سر و گردنی

بور روز و غایب از من علم  
اگر نیک و سبوی من روز نیک  
جوگیر دهم ز این ششم باب  
کنند خج که در غنیمت من  
جو کرد و دل روشن کند جو  
و هم درونی اذاب خود نیک را  
جو حاجت جالب جنگ آیدم  
سراشان ز من رایت خدی  
جو اظهار محبت ز کم روزگار  
نوباری چه دای نرنگان و سب  
نهر لشکر و جملوان کوچه  
که با من بانگ کین دارد

پیش دوست عطار و قلم  
شود و بیخ حریف از نیک نیک  
شود ز هر شیر از اندیشه  
میرد فلک را دل از پی من  
نیک و نام از شیر و در دانه  
بخون ترکم چشم افلاک را  
ز شیر جو شیرین کند آیدم  
به نشیمن پشت شایان قوی  
یک زخم سازم و پس اجماع  
که با من برابر زنی بارگاه  
که امت خیل و سلاح کوچه  
چه شود ای فاسد برین دارد

بین سپنج روی من رو نه کین  
عن دعوی منند زاری مکن  
یولاد چکان مکن زور دست  
تو خود مرد پیکار سر بخوایی  
که انی مکن با من ای پست رای  
مکن کوشش قول بداندیش را  
زبان در حدیث من است پستان  
پندش از تیری خوی من  
برین ده که از سپهر نه سوری  
بسر برین استکان دوزگا  
اکو پند نه چی ز کشتار من  
که بر کشتایم میان ترا

سیر کاری از حد بهر پیش ازین  
و که با سپهر خویش بازی مکن  
مده از سپهر چهل خود را گشت  
که من در بند دشتیم تو بچی  
که پست و بیک افروخت خدی  
که پر تیغ شوان زون خویش را  
که بچون تو صد را بر بدیم زبان  
کو سپهر بای ساز و پیاموی من  
ز سر تا زده کن بر سپهر فرمان  
مکن من که دیکه که اندیشه کار  
تو باشی بزرگیک و بدای من  
کنم سپهر تیغ زبان ترا

وگر نه باز اغاابی در بستان  
فروست آینه داری ز انبساط  
بیم انجان سپهر در بستان تو  
مزارین نکایت غرض بود  
وگرنی چه دشمنان کز کار من  
درت پشت اندیشه گمتری  
بیکوتا پارم بسویت سپاه  
ینه نامرات را بدست دهم  
فعل بر جود علم سار من  
تقی سار من اول از ملک د  
بس انکه سوی ملک خویش از  
بدست وزیرت بنام زمام

کمی نهز نا آمدن بای سپست  
تو خود کز نیایی زمین سپاه  
که پیران شمع از جوب مانند تو  
زبان من از سپست بسود  
که همچون تویی باشه انکار  
نداری ره دور سپم زمان بری  
کم روز تو جو رویت سپاه  
بان شد ساری سکت دهم  
پیک زخم قاطع قلم سار من  
برون ارم از عادات هر چه  
تقی دست و کشته بکد ارت  
کز نا کار فرماید صبح و شام



<p>خوشتر بر گشت باقی النبی</p>	<p>بر زمان بری گشت از جای</p>
<p>پرسید درگاه و هم در زمان</p>	<p>برون رفت ز اینجا و تیر از گمان</p>
<p>در آن ره خان رفت آن دورین</p>	<p>که گشت یکدم زدن برین</p>
<p>بروزی دو سپه را یکجا رفت</p>	<p>مگر بر آرد و کان را نام رفت</p>
<p>پایان جوید آن ره بر اطم</p>	<p>در آمد بدو آن سپه را قلم</p>
<p>خبر یافتن قلم از رسیدن شهر و طلب کردن</p>	
<p>قلم را رساندند خاصان</p>	<p>که یکی جوید و سیاه تیر</p>
<p>بسی ساعت از که در راه آمد</p>	<p>هم از راه بدرگاه شاه آمد</p>
<p>ز ندی نکوید کسی بر سپه سلام</p>	<p>تا نماند شمشیر و اردو پام</p>
<p>قلم در زمانش بر جویش خواند</p>	<p>باین خاصان را بر ایشان</p>
<p>بمقتضی که جان یافت تیر را و پرسید پیغام شمشیر از و</p>	

تغایر کز آن تر نظم را و جالوسی نمودن

تلم کز نرسید بر کشیدی میخ	بواز نیز بر سپید پیام میخ
نخست از طریق جیل نیزی	دعا شش و صد خوش آمد زنی
که ای از تو عالم بداد و دش	ز تو یاقه علم دین پرورش
اقایم را هست مذوق ز تو	که اقلیم خود هست مشق ز تو
تو اموستی اهل دل را زبان	کلام بر آواز تو کردی جان
اجادیت تو پسید کردی زیر	بکلمت کز فتنی جهان پسیر
چیکمی که اشکال دوری ام	دلایل نماید کجوری تمام
قد خود بایش که نیایی دلیل	شود عاشق بیانت مستطیل
بیار پشته درک رموزت کی	شده صرف در مخور و زت لبی
بتعلیم تو بجهل در جهان عام	طییب و فقیه از تو یابند کام
بوانواع دانش عیان میکنی	منطبق معانی بیان میکنی

اگر تو باشی بهر نیک و بد  
طریقیت شناسان اجم شایر  
ندایسته از امان معنی تمام  
بر اطوار علم قطب رخساری  
و با سبب رمل آدونی در نظر  
تصویرت تو دانی دین رور  
مرا بود غم سیری بجان و تن  
بدین در کف هم آمدن را می بود  
نیارستی رفت پیرون ز راه  
لکه رستی ده قدم ز ره روان  
ز صد بار در خاک و خون شسته  
کونغم که شمشیر بجا د بند

نه و سال مرطبان نرا بد  
و نه از ضد ننداشت و ضد هر  
مکو ترکی از تو علم کلام  
بر اساطیر و دوزخ و جرم دانی  
بیحق از غیب کوی خبر  
ز تو گشته علم حروفی اسکا  
سوا می تو از راه جاب الوطن  
ولی ز اسم بند بر بای بود  
که میداشتی ششم گاه  
یکی آمدی از پیم در زمان  
نمان گشتم و یافته ام دگر  
بشنلی چنین کردیم بخت

دین آمدن یابستم سو خوش	وزین ره رسیدم مقصود ویش
ز شادی و دیدم درین بره چمن	که نماند می بای من بر زمین
ولی زین رسم بود طاهر کرا	که بودم در پستباد و دیگران
دگر آنکه تیغ از خورشیدم و قبر	بستی بلخ پیغامهای جور
فرستاده است و دعاگوی تو	خی یار داند گفت در روی تو
قلم گفت بدین خود سیر ابله	رسولی و معذور باشد رسول
رسان هر چه گفت از لعل و مرغ	که بر تو نباشد پیغام از بلاغ

حشم گرفت قلم از دستم و ستایش خویش کرد	
خوفا من رسیدم به قلم تر را	که ظاهر کند قول شمشیر را
ز پنم و امید آنچه بودش یاد	بگفت و بران تیغ خیزی زیاد
بنوعی که کرد بر پشان قلم	بمیکنت افسانه دم بدم
قلم خون شد آن حدیث خونبر	جو تیری شدش هر گز تن زهر



ز روی غضب کجاست شمع کجاست  
من آمم که در جاسدای کرم  
ببول غی شاع کجاست شمع کجاست  
ببین چمن طبع در اوشان کجاست  
بمنجست در عالم غورای اودم  
خود آمم از اسپهان تیرا  
بر آتیم فصل ششای من  
جو نوا هم که ملکی مسخر کم  
بطاعت در ازم پسر مهر نوا  
روم چون خضر در پیلهای دهن  
کسی کا سان زیر پاکست  
جویا قوت آن که نه کشت تیر

که با من تواند بیدین شمع کجاست  
کند ذکر من در کلام قدیم  
سراشش منم بجان  
ز نون و القلم باز بوشان کجاست  
سر کجاست از زیر پای اودم  
خاست کنم صد خوشتر  
عه اهل دانش بای من  
جبان بچسبای لشکر کم  
بود زیر دستم سینه وینا  
وزو آمم آب حیوان دهن  
در آب پخته خورشید جامیکند  
بنا کردیم کوشش کرد جو

زربان حطسم گوت آفتاب	کسی را که در چشم نامد بخار
نهان غیبت زلال تین بر کس	که من کانت و می بودم بهی
مرا چون حسد و کار و کلاه است	عطار و باستانی من کسیت
بس آنکه چنین گفت با تیرنی	که ای کاروان ره رو سپرنی
بگو بامن از تیغ فصلی تمام	که ملکش که است و لشکر کدام
کیانده لشکرش خاک بو	که بامن توانی شاد و پرو

وصافی کردن تسبیح راه لشکر او  
بطریق خوش طالع و پنهان آن

کز ازنده این نوش آینه فال	چنین رزق بر پیا طحال
کز ان جالبوسی که میکرد پیر	همین آرزو بکوش اندر ضمیر
که چون برده باشد قلم راز را	که تیغ را وصف ملک و پاسبان
قلم را برساند از لشکرش	سمه وصف او گوید و کشورش

بنظیر کس و عوی بندگی  
که کرد و قلم را پستی یا را او  
قلم حق ننود اگر این سپید حال  
گرفت این سخن تیر و در او  
در اول دعا که هر دی سپید  
کسی چون تواند که در پیش تو  
ولی نیست بوشیده بر خاص و عام  
جو میرسی از تیغ و از کتور شش  
مرا هر چه باشد بران آگهی

نمایند تیری و انگیزگی  
شود باورش جلد کس را او  
همین جلد را کرد از روی مال  
که برین دست میشد او شوا  
که بر تو نباشد از تو دست کسی  
کنه شرح جاه بر اندیش تو  
که مامور معذور باشد عدا  
ز گردن گشای صف کسش  
کنم عرض در برم شش نهی

صفت نه از زبان سپید

یکی سپید و نیز حکمت تیغ  
تنها اگر اندیشش کارزار

که در روز کین خون کشید تیغ  
زند و شش را بر کوی سوار

خود و آستان طوط در سحر خوان	بوار بسر خونریز آید برون
بردی بر آرد و مار از تنگ	نیشد از آتش و بار در جنگ
کند دور بار سپهر از گردنش	چو پند برست سوی شمش
ز جان کند نش رشت کاردی	عدو را بکاری که یاری د
بیک دست و گردن کش و خنجر وی	بناش غم بزدل و جنگ جوی

### صفت سحر از زبان سحر

که هم دست تنید در روزگار	یکی زان نهر بران مردم کار
بشن جو آس بنج بون سحر	ولاور بول پست نامش سحر
وزو پشته نیست کس در مصاف	نه من سلاحست چون کوه قاف
بخنجه یک بزدل از جای خویش	دران رزم کوبای شمشادش
به پنهانی آن کار از پیش برده	بکاری که دست از بد اندیش
تندیده کسی پشت او زو رنگ	نه سجد و روه که از تیغ و ننگ



میان بسمله سازند اور ابناء	گر نیند در سایه او سپاه
باو سوزی دشمن خیمت کت	عمو شیشان چون نه میت کت
هم اغوشش بوده شباهان بسی	حق مایه در کردن هر کسی
منش در خنجر زخیم و زید	بر آورده ار پسر پیکار پر
مشه پیش نیز بد اندیش را	بهر کرده پیش ملاخویش را
نداشت هر منله مقدار او	کشیده بگردن شنان بار او
پیشی تو یای بر جا پسران	تکیه کرده بلند افغان
فلک کرده نسیم درش	نهاده شنان تاج ابرش

### تکامل از زمان

و گشت پری که نورشید	بنی بر آرد ز بدخواه کرد
مقدش کشته از گردش دور خم	ولی منبت زورش زودم کرد
بسی گرم و سرد جهان دیده است	که قری بهر گوشه گردیده است

کند و کین غم را بقتد جان	کین کار اینست و نامش کان
در همیش که یزند و نوز بند	زیک تیر ز تاب صد شیر مرد
قضا پر و پست و بد چو راو	که هر که نیند خط تیر او
بیان بسته در قصه تیر نجیب	درین کلام که ده بی خویش سخت
از آن تا کند آفت خیم دور	گشتش سوی خوش مردم بود
گشته بدان خبری بگری	عجب که گشت هک صورت گری

صفت تیره از زبان تیر

و که گویم از تیره یک شبه باز	در آن سپر شود روز کاری دراز
نماید کدو ن گشتی شیوه اش	تیر از خون که در گمان میوه اش
نماید تیر کبیر از سپر آن	پیک تیره بالاتر از دیگر آن
ز صد بهلوان پیش مشیت	بخون رنگین تیر خون شتر
بوارده بر پیکار بدخواه میل	که نیز نندارش او چل خیل

دو پسته زند تیغ از پیش لب	زینا بدتر و یکت اوراه کن
ز زمین در بانیستد امز را	کند چشم اور تبه البرز را
کز ان بر سپهر خیره وار و سی	چو بیدار خونریزی او کسی
بکر زهرست کوی زهر نادم	چو شد از دما پست نی چو دم
بزمندان کوفته جوهر شید تیغ	رسیده سرش از بلندی جینج
بجور ایست بگردن فراری علم	ازو ظاهر آثار تیغ و شبلم
ز خون جگر نیانسته برورش	تنی کرده بملو ز غاب زورش
که بملو نرد بر زمین بکرمان	کمر بسته در راه تیغ ناچلمان

صفت کز را از زبان

سری و تنی همچو پیکاره کوه	و کمر بملو ایست بر پشت کوه
ز سر کوب او زور و شوهر گران	سران کز غا سده سن و سنودان
بسادت و گردن که در غم	بگردن فراری و نیروی دست

کسی کا سپاس ناز آرد ز پای  
گرفته بر کار خود را پسری  
کسی را که از وی نه خوشنود  
بسی پسندی کرده از خور و خوا  
وزان شیر مردان چکی سوار  
اگر بر شمارم جفائی شود

مرد دست بردارد او را ز جای  
شکسته بهر جله کنگری  
نزد کوفت که کوه الوند بود  
بسی بود با سپردان هم رکاب  
که پروان ز حضرت پیش از شمار  
ز غایت برون دستان شود

قصه کردن علم بر سر

تلم چون ز شیر آن غنما شود  
بدانست کان یاری و کاری  
سیر گشت ازین قهر بروی جان  
بزمود تا تیر را بی کنت  
جان افکندش بر کونته هوا

بچپد بر خویش تجدد  
همه مکر بود دست و جلیه گری  
بر آورد و دو سپیاه از دمان  
بشدند و در نانش نی کنت  
که گیرند از نو بکران اعتبار



<p>             کسی را که مستعد این کمال است              نکشت ار را پستی کن جل              سخن راست به کز تکیست              بر آتش بگرداندش تیر کو              که توقع اورا پستی رقی است              که در استی گشت نامش بلند              کند را پستی خانه خود سیاه              رقی نایواند ز شوهر پست              زی خسته نکره زور مکن           </p>	<p>             و لا را پستی شود جز پست              درین جاد و خانه آفت و کل              دروغ او به شیرین و راحت و آ              جو کرد انداز را پستی تیر سر              کسی را بر اقوان زبرد پست              حوس و کس آرد ماند از کردند              بنار ا پستی هر که افتد ز راه              جو کس را پروش ز بندیر پست              بشویر کار خود ا پست مکنی           </p>
--	---

سخن کز نقان آید آن بادگیر  
 زمبعود این یک سخن یادگیر

مردمان توانی بگذراه راست

کرت خلق دیوانه خواند رواست

نعت که در قلم رخ و شکر را

کزارنده این نو آیین رسم

چمن دانند بر لوح دانش قلم

که چون تیر در حق تیغ و سپهر

بگفت آنچه دانست از قزو جاه

قلم در جوابش زبان نیز کرد

ز سر دم شمشیر انگیز کرد

که او سارده لوحست و غانی بسی

مندی زار باب دانش کسی

بسر برده ایام با جامیان

بسی بود و با کرد و کرد و میان

یک ابل خرد نیست پوست او

سه جاهاست خیم دست او

از آرزو ز کوی سپهر افتاد

ز هم دشمن و دوست خفتاد

مادم ملایک سپهر اسرار

به پیش روی و پو نایب علم

خورا بخت از پو نایب پس

زین واسطه و شمشیر کوبید پس

اگر مست صد کس ز پیش و پس

شود عور و بنود چار و پس

مستم و خورنیز با زنی او

بود یار و ملک بر دم زدن

بناشته و ظالم و غمناک

بساختن همه حوی و راه دین

بگون ز کین پست و فوارنی او

ز یاران میرد یک دم زدن

جو آس و نه آسین کین سخت بود

ز پید او شان پسته دل مردور

مدت سیر از زبان قلم

بر پینه کوی لهر پسته در

بهر رزم کوه سینه پیش رود

شده از خستی تاج ناکپان

اگر خود بود بچکه پسته و تیر

دروش ز بند و گره بر شین

پیشانی افکنده از شمشیر

از دکار پیکار نماید پسته

ز دشت بدو نیک لک خورده

یکی را از دوزخ و صد غش خورده

بر کشت دلاویخته خون فغان

ز حرص کد تهای بر خشم و پسته

درون دار چون مردم کرم پسته

کشته شمشیر دوزخ و خورده

و کز خود بر آبرو شود با کسی

زندان قدر بسیار آسانی بود	که در پوست گیرند اعضای او
همان لایق است آن که زور	کشد آب جاده از نی کاو و
بصحرارود در زمان درو	کمی گاه پشاید و گاه بخو
بر دکل زباین با یو آهنا	کشد خاک و خاکستر از خا

مذمت کمان از زبان علم

کمان گشت کردی که یاد کس	خرف گشته کور پستی و بس
بنار پستی گشته ناش عیان	زده می شود دست از آن میان
کسی گشت پورا پستی در خمیر	چند کز کز از خانه او بپس
شدن پرورای او ناکوست	نکه دیدیم رای وی اگر خطاست
حقوق اطاعت شود بخاکوش	گشتش بر دست و پند کوش
و اگر گشتی از قدر دنیا گسی	بیدارند بر آتش او را بسی
ز هر کوشه آمد بروی علو	بزور افکندش زه اندر کلو

رستنی که عیند در پیکرش

بدو جایند با ما تشبیهش

در بیان قلم

جگویم خود اگر پندره و کاراو

جرا پس در آرم به بکاراو

درازی چپسی سبک سلیقه

ز مهرش ز پری ز پیرایه

ز کس برورش را ندیده ارث

بجو پس رسانیده عمری بس

در ویکه خوشم و بچینه

عمر و عوی و در میان سچینه

سروش مانده از ضعف تن در خط

تن از رخ باریک چون نوبی

جنان تا توان کرده بیمار پیش

که اشد کس از دست بکدایش

بخوت جو کرده پیرامای خویش

بکند پیلندی ز بالای خویش

خود خود ندارد و پیلندی

که احمق بود مرد بالاسند

اگر چه بدون زان قبایلیست

ز ملک من و از دیکه

باقال من بود عیشی دراز

میان پسران جهان سرفراز



ز بهلوی کنج بلبوئی اارو	ز بن بریلان پند لانی لادو
نیاید و کز راستی کاروشی	ز جای خود ملکون که بر کندهی
بگرد بگرد سپهر کی	بکاز و گشت آخیزی
پند ز دست بی گسین	ز بدش یک سردان تیرین
جدا سازد ایام بدش ز بند	شکستش و نه پستان پلند

..... عفت کوز ارزان طم

طینت که انی کد زان کن	در اندک ز کیم بد پتان کن
غن صهری گنت در شان او	خود چون نطرت کرد سامان او
که بر گنت ازین دست بکدستان	مع القه کردید کرم اتحان

..... طلب کس کاغذ و صفت

تلم کرده بند کاغذ پسیا	جو دیرت و شان تیغ و سیا
یک روخی او شکر خوشن	طلب کرد که بر خوشن

نیمی ز هر یک و بدید بس  
سر شعی الاصل و دومی صنعت  
سفر کرده بزینست و ترسناک  
بگفته پاش و جواد جهان  
او پانچ پنجاهت را نداند  
خط و علم بودی ز مردم نمان  
بزرگان که در دست جهان نمانند  
پوشیدش این حرمت ابواب  
نوشته این پیشانی او  
بدور از کونیندین بروران  
اگر آویستی بر تن کمر  
و کرا و زلفی بر محفل

علوم هفتاد و پنج تا می ز بر  
نهان دان کنی پنهان می رفت  
بدان پشته از خیر و شر حالها  
در دهم و چش داده یکیکشان  
نویسندگان کاغذش خوانده اند  
اگر پیستی روی او در میان  
نشان بزرگی از وی می بینند  
نزد اطفال کدش سلطان  
خط رو سیدی هر دو پیرا  
وزو قال گیرند نیک احران  
ز ایران تورا این که بروی چهر  
لبس بر که کشی غم بدلی

که بودار سپید ز بار ا پیام	مرد داشت یاری بن ا تمام
کشیده ز آینه ب دوزان الم	ولی بود یک بند دور ا قلم
بده جاش کشته باورین منش	شده تیره از چشم دل روشن
بسی تیرگی دیده از سر نوشت	قناده بدت بسی خوب و رشت
زلت کرده دهر ا پیش خوانش جیه	ز شکستم در شکیخ وز جیه
یه بوس گشته ز دست سپه	بغیچه از جور همیت مهر

در بیان حال کاهنده

قلم خواند زرد یک خوش نشان	جو کاهنده خبر یافت از ناگهان
رسانیده خود را بنده و قلم	جونی دست نمایان بصدج و خم
بنم زشته و حال دیگر شده	قلم خون بنان و پیش آینه شده
زبان از پیش کمر زای کرده	بیک لیر دست خود شس جای کرده
جوانی سپس روز و شب رسد	بگفتش که ای ره زو باک زاده

غم گسیت بر خاطر پاک تو	غمین از بهر شد طبع دراک تو
چو دلت گزین دست در شدم	بکار گزینی و پاکه عدم شدم
خواشیده روی تو از چنگ گسیت	در دیده کر پانت از چنگ گسیت

وصاتی که در کافیه علم را

چو دریافت کافیه جان فرستی	بخود دید سپر آهن سپر دولتی
زمین بوسه داد از سپر تنی پنا	بس آنکه دودست دعا کرد پنا
که خالی مباد از تو عالم دمی	ز صیفت تو پر هر دمی عالمی
سواد جبه از انعام از تو بیا	بمان فیصلت مدام از تو بیا
در اول که مواج شد بحر وجود	تو سر بر زدی از جهان وجود
نخست آنکه آمد عالم نوی	در ایام عالم مقدم تویی
همه صورتی را تو نمیشی نبی	تو اکلند بای معنی نبی
جهان کمال از تو سپر آستینه	تو صورت و معنی آراسته

چو خط یکان در زبان بود	چه علمت کان بر زبان بود
توسازی عیان هر پانی که است	تو کوی روان هر زبانی که است
ازین دست یکسره سخن در گرفت	در کس پرگشت نمود از سر گرفت
که آسبیب و نهرا خج برین رسید	اگر بر شمارم که خواهد شنید
در اول قیام جوی تو شمشیر	خواب و بریشان هر کوشش
شده وصله وصله که پان من	بر از خاک و خون گشته دامن
ز ناله فحش پیری گمن جان	بکشتن نه نامی و نه نامه
بدید انجمن نواد و پیمان	طبع کرد در حسره پار دام
روانی بد خاک رسم برگرفت	فشانند او بر رسم کرد و برگرفت
از نیر کارم کشای نیات	دل خرم و طبع شاد نیات

شدم که از نیت محنت پرست

که در وصله او تو خواهم پرست



تن باره کردم این رسم دوا  
چو این کیشیدم از آن شکول  
خفاش پانتم تخت زور  
تخم ز شکین دلی گرد جا  
دل تیر کشت از غباری جان  
خان محنتی بود کویا نکم  
چو زین دست تاب و توانم سر  
کوغم که لطف تو آرد از دوا  
کرشم بی نجیست چندان تو  
بنمای کاری بدین لعل کا

شدم پاره پاوه رد پیش خدا  
شادم بدست یکی نیکدل  
زر جنت بر از آرم دور  
جو کتوم میان دو شکب آسیا  
تم خورشید زیر باری جان  
که ز در پر داولی تحکم  
در آنم نکلند و بجایم پسر  
ز سر عمر بگذشتند ام باز دوا  
شدم زنده و یکم بدیدار تو  
کبی تو نیاید ز من هیچ کا

بوی کردن قلم کاغذ

نمودش بسی مردی دم بدم

جو بشیند اسپار کاغذ قلم

تو ز بنایش خط خرمی	بیرایش نوشت از دستم
که کاغذ قافیه داشت نگو	نمادش که مافیه به خاک کو
شد از خاطرش محبازی که	زود و از دل او سبازی که
کنده برش حال افتاده	چشم زمانی که آزاد
کنده جاره درو پیارش	پیر سده به از کشتارش
بخوش و پیش آشنای ده	دلش را محنت زبانی ده
و در روشنایی بران و را	بندم می در دو باغ و را
ببر پیش پای وای بر و ران	اگر سپهر ران حال غم پرور
خوش ایمن که خوش وقت سلو	نباشد حاشا را جلی
بغیر خواری خاکبان بر و اند	بند و کان که گوی از میان برده
که اینست نیکوترین پیش	مکن غیر نیکویی اند پیش
که آفر برستی ز آن به	نزد مندا از آن پیر به

ازین شیو میسر می توان کام یافت  
مگر را که خالیت پیش از گزند  
روز بروز بشت از بی کین مگر  
میگویم چنین یا خیال کن معاش

تا می از کیم آری آن نام یافت  
همی شده شکر خور و کاه نه  
از آن عیب شد گشتن او سحر  
میخیزد از پیش او آسوده پاش

مشورت کردن حکم نیکو

شناسای این در مسافه کوش  
جو شد تا هم این در خانه اش  
که چون یافت کامل نشان از قلم  
بود و این خسر دم و زمانه رو  
و کرده بزم و دوش از روی محسوس  
نکته باز آنکس کین کرده است  
دی نیست که از محنت ایام

که بر دایب و کان کو هر فرد  
کز او شس چنین کرده تا به نش  
که باشد همه روز و روزگار  
بناشد روان حکم غیری بود  
که ای پر خورده و زو سبب خبر  
برایاب معنی کین کرده است  
عنه تنه میساره از آن

ز بد کوهری تیغ یاری و در  
ز تیز گشت در کین من  
فرتا و است از ره خرم کین  
رسولی ز باوصی  
پسین گفته است از طریق کالج  
کنون مسکنت است در کار او  
کشت و ز فوتم جفا باشد این  
جو کاغذ شیند از قلم این سخن  
بگفت از بود و زای حضرت بران  
راسام پیام خداوند پیش

نکنند است هر سوختاری و در  
فراموش کردت تمکین من  
در پیوه دمانی بدین سپهر من  
پای ششیر نو نریز بر  
که من بود دوم باید پستم بران  
نکند من کنم فکری سکا و او  
و که خود روم ناروا باشد این  
بر عیبد جون مار بر خوشین  
که من شوی ششیر کردم و او  
و سم برمان ملک نورندیش

بگو شمع بجان از بل بنان تو  
نه چرخ سپهر از حکم و فرمان تو

فرستادن قلم کاغذ را بر سالت

چو کاغذ بزرگ شد که خوبی دروغ	بر دو مایه ای قلم پیش هیچ
قلم گشت آسنته ای نفوس پس	فرانیز در خط برین بود پس
برون رویی هم بکیدی تمام	نیز از نایل من آوز اپتام
بگویش که ای از خود بی نصیب	بلنی کند و کوهن جوتیغ سلب
ز خاکت بود سیری ات خون جویش	کج اندام کج پس و کج تربویش
نذارند کوهی ز قفل آسپک	تو کوهی ترا دی از لای الهی
فراموشی کردی مگر آثار مان	که نبوی با نغمه من شادمان
بسی وقت از سبوری برین خلک دور	باندیش آبدازی بسیر
عمه سالک بودت بزبان من	براسته موجب زدیوان من
زمن بودت آماده وجه معاش	بیش و روز میگردی از من تراش
حان ست نام تو در دفترم	که گردن زنی بودی از شکرم



که آتش که رفتی جهان خراب

سینه بر غم بدادش من

کنون عکیزبان داری و صد حلافت

که فم بند سپهر صدره جهان

به باغی تو و چسب سکار تو

خوری خون اگر تیر نکودی خاک

جهان بر زنج و بدل شد تو

برای به بار استان دشنی

ترا آنچه در نیزه تو ز نیست

مکن پیش این با من این داری

تنگ خود که شور خود بسیار

ز بر دوستی و بدستیزی مکن

مداوی کست بی جرات مکن

ببغضیم سپهر دی شمن

جهانیکو بر دهن آیدی از علف

که یک روز ندیدم ترا در میان

مرا خست ده بی آیه از کار تو

و اگر کند باشی ز دست سبک

سر و تنگ ضرب ابل شد تو

مشو کج که کرج شوی بشکنی

بکجی تو دور اوستی منت

ز سر دور کن دعوی سپردی

مکن کار بر ما و بر خود دور از

بدان بایه خویش و تیزی مکن

مهرز آب رو به زن زینها  
سر افکنده شود در سبدرگی  
و کرفی کم بسوی ملک توران  
سواد جهان بر سپاهی کم  
گشتم اول از جای خویش برون  
یک دست از آن بس بگذر  
نویسم بنام تو خط ملاک  
و کز ترک این شد خویشی کنی  
برون ای از بوست مردانه  
نیکی بری ده زبان نام من  
بشارت فرستم بدشاد است  
ز گردن کشان بگردانم ترا

که شیری آب ناید بجا  
که از لوی اردو سپهر افکندگی  
سپاهی شرم از سینه و بیاض  
در آن ملک و کشور تنهای  
بر سینه تن و پیکر سپهر بگون  
بکام دل خویش تو بر پیرست  
یوسف شهنش را کینین نک  
خلایف کجی و دورویی کنی  
بناشی گهی یار کش کار یا  
پیاده آوری حق اینعام من  
نویسم بر سپهر خط از اوست  
مگر پسته خویش خوانم ترا

بر آرایم از زر سپهر ابای تو	کنم در میان پسران جای تو
تلم هر به زین باجر او گرفت	یک گشتن کاغذ از پر گرفت
وز انجا تخیل بیرون شست	خان جاب ملک شمشیر شست
چنان میشد از راه جبهه روان	که بودش مگر باد در زیران
باز که زمان بر او آن زه سپرد	مگر مرغ برنده بودش به پیر
چو آن ره پایان رسانید رود	فرود آمد انجا که کشید بود

سعی رسانیدن کاغذ از زبان قلم

چو آگاه شد تیغ عالی علم	که آمد رسولی ریش قلم
و می پرس بر زبان من شست	خویشمین خواند شل از زدن دست
چو کاغذ در آمد در آن بزمگاه	شی دیدم نرم تر از قلم و ماه
بگرفت بر آینه روشنی	نشسته بآیین اسکندری

نشویش برسم رسولان است  
بس آنکه پیامی که بود از بزم  
جوشیدند تیغ آن پیام بوزیر  
شدید و از ریش از یاد شد  
زخم آتش دل بر دیش وید  
بکامند بر آشت گای بی ادب  
نخچ پستی و ده زبان و دو  
بتوهر که رازی عهد در میان  
ندازی نماند زانکه داند ترا  
دنان تر اکه بنده شد سخت  
کرت باشد اندک بخاری ز گرس  
شوی تر ز آب و گریزی ز بار

بلغی روان و بتولی در دست  
فرو خواند یکیک ز پیش و نه کم  
زبان شک شد در دامنش ز قهر  
بدست و زبان تنی بولاد  
خوشدارو دای ز بانه شید  
بیک بر جوش و سیه دل جو  
از ارنو بکت ز سدا ز دوی  
کنی زود چون روز روشن عیان  
بکوی بر پس که نواید ترا  
ندازی نماند راز یک سخت  
نکرده دست پاک از آن گنفتن  
کی چون تو ترسان و بد دل با

بمون خورگان بدلی بون کنی	که عارض بگلگون گلگون کنی
نداری ششانی زخردان مرد	نیمه چون زمان سپهر پوشی مرد
وشی پستی نی شکج و ز حیر	هر حال پستی بتیدی اسیر
میان زهر کلس تویی آن دوزخ	که گاه آشتی سازی و گاه خج
نمان زین یکی هر چه گیری بکوش	بان یک رسانی و کردی جوش
تو آری بنایی میان دو شاه	از انت پوشیده رویتا شاه
بگفت این دو مودمانا و نمان	بدرخش از یکدگر هر زمان
بصد بار و سازندش لعل عدا	بکشندش جان پلایه داره در

خواست کردن دیوان تیغ

جو بر کاغذ از غایت ختم بکن	بجا که تیغ و زوشن بر زمین
دیوان اران در قمان آندند	بخواشگری در پنهان آندند
که هر کز حلاطین مالک رقاب	نزدند قتل رسولان صواب



<p>             بکن هر چه خواهی ولی این کن              بنده بشیر کمارشان              خلاف تم مهر بانی نمود              با تو ای بخشش پادشاه         </p>	<p>             تو هم از بی گشتن آیین کن              خورشید دست شد کشت آیین را              بکافه بکش و ناری نمود              ز روی کرم عذر با خواستش         </p>
<p>             بناسند کن اینر نیکو آه              غم ملک دانه و نه نیکو آه              بخونیز در کشتن او شایب              که افغان سازند و گای فزون              نمایندش آیین شایب              ز بجه هم از وحی خداوند پاک              نگویند بد و در حق یکدگر         </p>	<p>             خوشایندت آنان که در غم شایب              اگر خون شمشیر بپسند خورند              جو سلطان شد از پیکهای شایب              بنوعی که خشمش نکرد فزون              بر بندش ز حکمت برای دگر              که هم پیکانی نکرد و ملاک              نگویند بباشند و نیکو سپهر         </p>

بنیاد شد بدخواه آزادگان	یکدیگر جزو است افادگان
جویا شد از انعام شه پرورش	نکویند جزو صف و آودش
همه رایشان بر عدالت بود	نه کاری که دروا خجالت بود
خوش آمد نگویند از بهر نان	پنچید از شاه ظالم عنان
بلو شد بدرد مظالم کتد	بدست و زبان منع ظالم کتد
نخویند یک بد اندیش شاه	بد کس نگویند در پیش شاه
بناید جو بادشش از هر سوختن	دل خاکساری اران سوختن
بخون ریزم دم نکر دند کرم	ز حق پشیمان باشد از خلق سرم
جو کشت خدای بود کارسان	بهر کار باشد خدا یارسان
دروغی کن ان ملک باید فروغ	بگویند و آن نبود الحق دروغ
و کرد راست گویند دار و زبان	خمش بصد بگردد تر از ان
ولی نیست اکنون در ایام کس	که باشد بدین دولتش دست رس

۹۰  
همه آن گستاخ سلطان شهنشاه  
امیران همه ز خود خویشم و غمخور  
و یقینان همه حلیف و یار من  
همه شمشیر در اندیشه میا سحرگاه  
ز مال که چیزی کفایت کنیم  
بکشار شده کوشش کرده همه  
نیاموخته بند آموز کار  
نه بسیار دانسته نه اندکی  
شب و روز در بند سب و شتر  
تلفت کرده عمر که اجماعی تمام  
نبی مایکان روشن و شیرین  
زبان گمان چیده و شود و شویش

که نیکو ندانند بر دانه بکاپس  
وزیران همه مست جام غمخور  
نزدیکان همه به حال و مستخرج  
که غذا بگویم و پیش شاه  
بخنث که بندی حکایت کنیم  
خدا را فراموش کرده همه  
نه یک روز است خورده از روزگار  
سینده و سپید پیش ایشان کی  
دل از مهر خالی و آینه پر  
باز ایشان جاده و سبب جام  
ز در ماندگان است و شیرین  
ندانسته همه چه مقصود و شویش

خوهر مهر که آتش آکینخت  
جو سلطان کند قصه مال کی  
وگر پکنای بر آید ز جان  
بلا را بر حسب نظرین کند  
به چاک کور آوند دست  
زبای افکندش پیکار کی  
بیمه عیب بوی و ملائمت کند  
ز صد پس کی آفراندش نه  
خوین نوع باشند خاصان  
نه آن به که کمتر برستی کند  
کند روز تربیت ملک و بسا  
ز شب ربی آرد طاعت بهر

بومش پیر دهند خون رین  
دران حال یکشند ناعی بسی  
سناش نمایند ز اوردن  
نم را با نصاب تحسین کند  
دندش با انواع عواریست  
نم پسند از روز چهار کی  
ولی در بند خویش کور و کرند  
یکی را غم حال در و پیش نه  
جه نشود باشد رعیت ز شاه  
ز شب راحت در و پستی کند  
نشدند باید پشه و ادخواه  
وگر عیش و آسایش و خواب و خور

چو شمشیر می در ذرات خون  
شاهی که کشور نبای کنند  
کسی کو قلم می کند تیغ بلام  
امیری که بر حق بود پیش او  
کسی رایت نسزدی که در است  
یکی را که این شیوه نخواهد شد  
شهی کو نیندیشد از راه کس  
بهر کار سپید بر قیادش دهد  
امیرش کند دست آزادگان  
بران کس حلال است شای مال  
چو سخن آفاق نیت کند  
شود دستیکه ستم برده

غم زیر دستان دگر چون خود  
بتیغ و تلم باهشاهی کند  
کند خرمی بر غلای تو تیرام  
رعیت به لشکری پیش او  
که رنج خود در راحت خلق توان  
بنام بگوید و جهان شایند  
نه یکسو کند خاری از راه کس  
دعای فقیران پیادش دهد  
پنداردش آه افتادگان  
که مال رعیت نهد اندر مال  
نظر در صلاح رعیت کند  
کشد خاری از پای آوردن



ندارد و با بخت آگاه او	که موری شود پسته در راه
شاید پیش از آنکه هر چون شود	بکند و دشمنش شکم که خون شود
بداد و دشمن کوی بردن توان	چنانکه با انصاف خوردن توان
کسی کین ستمها علم باشد	چه حاجت تیغ و قلم باشد

بسیار که درون تیغ و قلم باشد

بهر تیغ این عقده روی شکو	که در اصل نیست محکم جو گو
بکلمه ضحمت چنین ز درقم	که چون گفت کاغذ پان قلم
بس از شدی خوشم تیغ جواب	چنین داد پیغام ادرا جواب
که کوی قلم را بکشتی شمر	که از خد خود میچسبید پادشاه
دشمن ز سودا به گشته است	از آن روی بخش پیچیده گشته است
نویسید که از هزاره کوی	فراموش کرد دست کوی مرا
من آغم که برنج بلنکینه زک	کمی از دما خواندم که تنگ

در دهم و نهم و هشتم و هفتم و ششم و پنجم  
 سر لشکر شاه مبارک منم  
 طغریا فنیف از جام من نوشی  
 بنیروی من سپید و روان کایلا  
 منم یکزبان کشته در کار خود  
 بر دهم و نهم و هشتم و هفتم و ششم و پنجم  
 قلم کیست باری که بد گویدیم  
 نه بیند سپهر را بیکر و دویسی  
 بهم بر شده جمله گشاده او  
 سخن هر که چون او بریشان کند  
 اگر در خطش بنگرد آتوکی  
 از انست با من عیاشی تمه

بنیظم بو پست و ستم ستم  
 سر آمد از گردن من زاران منم  
 به از من آموست کردن کشتی  
 بمرکب سپهر را منی تا فراسیا  
 بخون عدو شسته ز خا خود  
 بود و نص فاطم بر بر زیلان  
 خنایست و چپ و گویدیم  
 تنی دست و سر شسته بر زوی  
 بریشان جو خطبتان کارو  
 زبان عاقبت در سر آن کند  
 نیابند خالی ز بهر خط  
 که ز جسم رفتند آتش تمه

بزدود او ان سپهر بر سوزد	جو طعل اسب جوین ره اوزد
شده عمر او صرغ خواب و خیال	بش بزه روزی از بی خط و خال
بسر برده و ایم بدود و سباع	ازین خشک کرد و نیده او را باغ
برای نزدی که در سپهر نشد	نشد بر سپهر کار تا تر نشد
خرد دست در کارش کی کند	که ده جا بجزر خوردنی تی کند

در بیان صفات ارکان و اعضاء

غن کرد ازین گونه یکند سار	پرسید انکه ز کاغذ برار
که از خیل بیا و توپش او	کیا شد تر و دیکتر پیش او
بروز غمزه و یار	ندیش که امت و عجم و کیم

در بیان صفات کبر و کبریا

جو کاغذ شیند این حکایت زین	بگفت آنچه گفتن توان پدید
که پیش تلم آن ستوده صفات	کسی نیست نزد دیکتر از دوا

که ز دم خویش برین مردوشن آو	بشادی و غم یار و هم در دوش آو
تا بیل قسطنطنیه یار نموده بشی	خزینت نکار آرد نموده بشی
نجا جان ملک پست پیغام	نکرده می بماند با عوام
بهر کار بر پشته چون ترک ز	درون دار و پرده ان و صاحب نظر
از نو کیدش اهل معنی عواد	هر اهل نامه کار و خند و مینا
که سر در سپر او کند چون قلم	بوصلش کی بر سر از د علم
بجایق سپردار ان لنگر است	نیایش آن خیل را یار و رست
نمہ اہل تخت برین محتاج او	مرصع بلبل و کمر تلخ او
سروتن بسیم و زر آراسته	نظر بسته و منظر آراسته
قلم را که رفته جو بان کنا	شد در طریق و فداستوار

قلم را و دستان است سلبوی او
که تهر دم روزه از روی سپوی او

بهم برده سحر کرامی لبهر

بنوده دمی خالی از یکدیگر

سحر کردن کاغذ مفرغین را

دگر راست کاریت مفرغین نام

توشیر در تیر خکی مدام

زمار استان روی بر تاشه

بگیم از ویرا پستی یافته

بودت مخالف گشت آرد بجا

بیاد آید ایام را ذوالقار

بر بست کوشی که کرد عظم

کنه در زمان از میانش دو نیم

باو هر که دل کینه ور باشدش

رود در سپر از نو دوسر باشدش

جو دندان بنجاید بکین عدو

بدر دکل دشمن از نیم او

جو آرد بر کادسی بجا

ندانند سپر میر و دیاسا

یک دست بی کلک و تیر مکی

گشت صورت دیو و کل پری

میان بسته و بشما کرد با

بریده فراوان نشیب و فراز

رونده تو تیر هست در کارها

برنده جو خنجر بر پیکارها



که بس کار از کو دوار است	نه در یک نیت آه پندار است
که توان شردن که بوند و بند	وزان کار دانا نماند
شود مانده زان طبع معنی طراز	کیوم که کرد و حکایت دواز

قصیده کمالی در ستایه

ز اندیشه خون دلش جوش کرد	ز کاغذ خویش آن سخن گوش کرد
ز تیر کشت و زخم در گرفت	بگریش تیره گری بر گرفت
بگردان ز کمار سپهر روی	که ای دل سیه پر سپید روی
که خواند کیش صاحب ملک مال	دوات از بکایافت بند کمال
پراز مهمل و خالی از معرفت	سیاه اندوختی چون صفت
ببالی کند و خل یک روز غی	بخیلی که طبع نود کرد و درج
بر بخیر بسته پرس و درکش	حریفی که دایسته کرد و نقش
که هم کاپی دارد بخود عصا	تو گویی که است بل و دما

و نو ذوقان بخرط پیم خود  
 برو هر که یکدم شود حکم بران  
 چون ملس شود و ارد از کار دست  
 بی صاحب منصب و اهل جا  
 نظم آتی طبع پر تاب او  
 برونش نقش و نگار آشکار

نماید بر دم ز رو پیم خود  
 بخوش زندگ نباشد روان  
 و که هست پیش جوشد بوست  
 ز بهلوی او جابه کرده سپاه  
 مرکب بدو دل اسباب او  
 درون سپهر مایه بوخط انکار

و مست کردن متقاضی از زبان سرخ

ز متقاضی خود یاد ما رم می  
 ز باده پیری راجه یارای آن  
 بس اورا ضیبت از قضا این  
 کسانی که اهل و نیند آشکار  
 بکار جهان اختیارش نه

و زو نمایدم پیش خاطر غمی  
 که با تیغ بند آن شود نمان  
 که اصحاب را برد از یکدیگر  
 با نکت کاری بر دشمن بکار  
 بخیر فرض بی وجه کارش نه

بکس سوزی که بر بند عیان  
میان پسته در قطع اسباب  
کش صد نیت کم نیت پر  
ارین دست بر کنت یک داستان  
بس آگاه باشکری شمار  
ببوی دیار تسلیم کرد بوی  
بگاند ز روی غضب کنت خیر  
بکوتا کنسید ز جامه دوار  
که اینک من و شکر بجه کوه

کند تیر دندان خود را میان  
وزین شیوه در خاطرش تابا  
که هم وصله در دست و کیمیه  
بنوعی که ماندش ز کشتن زبان  
در اندیشه افرودتر از موراد  
تین رزم ساز و بدل بکوی  
قلم را خبر بر کشد رختبر  
کند نویش را بجز استوار  
شدیم از بی خبک او هم کرد

و در این قلم حسن و حسن و حسن  
نایت روح پرور و حسن و حسن  
و حسن آن حسن و حسن و حسن

نکارندش این تازه باغ	که دارد ز رشک دل لاله داغ
جو این طرب بر شیوه نیاورده	ز حال عالم آیین بیاورده
که چون شد زاکینز تنفش خبر	ز اندیشه دوش برآمد سپهر
فرو برد یک ساعتی سر نخوش	کس از محمان تیر نکد اشت پش
درین فکر سپود بانو دستان	که آید چه بازی نماید جهان
چه آرد ستمش بر بر مر	ز سر بون فرو دارد و آید بر مر
بشیشه خون پله باز کرد	بقصدش به تدبیر سازم دگر
چه رو باه بازی کنم با لیلک	بصلحش روم پیش رویا بیک
یو آن فکر و لعل ز تابش میر	شد اندیش بسیار و خوش میر
قضا را بخان دید اندم خواب	که در گشتی بود بی تیغ و داب
به کلشن بهشتی همه ناز و نوش	سوایش ز باغ ارم برده نوش
و لالش به جان شرفی ساخته	در آب حیات آتش انداخته

نیا لش رسیده بخت بدین  
ملک در صفای پیرین خوان او  
ربا چیش آتشم فروز آید  
ز عکس کل لاله آتش هر زمان  
ز منیش جان نرم و نازک لاله آب  
کران هر زمین دیدنی آهوی  
کلش آتش است و خسته مایه  
ز همه آسمان در آن تازده مانع  
ز هر نوع کل پیرز انجم شده  
فران رسته پیکاره از یاد او  
بر آشته بر نوخلان پنبش  
نیم از لطافت هم آغوش کل

۵۹  
بصل و بفرغ آسمان و زمین  
نک عکس سبزی بستان او  
شیش نیز روشن جو آید  
شده کل کل آینه آسمان  
نماوی دروگر نمودی تسلیم  
نهادی روان ناف خود بر زمین  
بستان کره مانی انا الله تر  
شده ز کس لاله بشم و چراغ  
ز بس روشنی شب در آن کم  
همیشه جوان سپرد و شاد  
قمر را رخ طح داده کلش  
بر آغوشه بلبلان گو کل



گرد و برده خاکش ز آب حیات	روان که در آبش بهر سو بر آید
شمارنی گرفته بکف هر کلی	سر نهان ز هر کشته ملیلی
ز سر و صورت و بر درو راه نیت	ز وصفش کای پس آید
فلک چشما را ز کرده درو	ز بس کلی که آغاز کرده درو
ز بالای او صد دل آویخته	صنوبر نصد شسته و آویخته
ز بس حایه پد آب روان	درو پر فروغش کشتی جوان
بشک از هوا این شست برین	و از هر نشان و کل عبث برین
نداده ره چشم بد رویوش	صبارفته را شس بکونیوش
بویستان قمار میر سو صیلا	کل از پر نوشی جامه کرده قبا
بزدی دگر نام باج بهشت	اگر دیدی آدم در آن کار و شست
که خوراد و دیده آخیم عیان	من شمع کل و ملاک روشن جان
نسیم از میان خاک مدشن	ضبا که ده از مهر جان در شش

جو بکجا در رخ غنچه کل سحر  
که تشنه باغ فردوس دیدی زده  
پشته در آن بر یک بلبل ارم  
چونک آرمایان تباب آمده  
ز نیک و بد هر کینه است بزد  
چونوبت بهره بدست خیال  
برین گونه دینی و اجاست هم  
تفلم خون بخان و حواله شان  
که دارد شیشه دولت سری  
به چشم کنون تا درین گفت و گو  
اگر نه صفت از عقل صافست  
و کفر فتح را آسمان بلند

ز سر ناله را بوست کرده به  
شدی مغرور بر جهانی خور  
برابر هم دولت و عقل هم  
یکدیگر اندر تعجب آمده  
بتیغ ربان دوستش کرده  
بتیغش خود پیش کرده زبان  
یکشد یک داستان پیش و کم  
یکی فال زد با خود از حالان  
شیر منست الحق آن دیگری  
که خواهد زمینان برین برده  
دلیل نکوی کار منست  
یاروی دولت بارده کند

نشان کران بازی بمن بود  
زو این نوع خالی و ناموش کرد

و سپید کشتاری من بود  
بکشان نشان شاهی کوش کرد

خطاب کردن دولت با عقل

نخست آهش گفت دولت بعل  
که هر کس که من پستم یار او  
بزرگی و کیتی بنا می مر است  
مرا پیدا بساب جاده و جل  
نظر که گیت که این کم  
و راز بادشاهان بنام غن  
کسی را که من رفته بایم رپ  
دکله دارد انواع داس بکار  
یکی را که پوز من داد است

کزار باب دانش نینست بعل  
بزرگی بنایست سزاوار او  
جهان با جهان بادشاهی مرا  
هر کس که خواهم و هم ملک و مال  
یک پیش بادشاهی کم  
که ای کشته از بی آفتان  
کرش نیست عقل و ادب عیب  
جو من نیستم بکست و عار  
غریز و کرامت هر جا که است

این تیره میدان بر پای سوی	پاری دولت توان بر دگویی
خود دولت نباشد نه مندر	فروشد پیکش که فرزند را
بنوی اهل جهان پسر لب	ز بی دولتی نیست عیبی بر
خری که کل دولت آخر کند	بر اسبان تازی نهان کند
جوی دولت اشد ز خرم بود	اگر فی المثل نه شستیم بود
تمه تیش این جرح برداخت	با سباب دولت شود سخته
تو بادی بر صورت ای عقل پر	که چشمی پستی دنا دلیر
کسی که تو را فدای کین کند	نه پند ز بی طالعی روی خیر
بد در تو از جسم که آزاد نیست	در آئیم تو یک دل شاد نیست
تقصا کاوین نفس کارش تویی	بود دشمن اکتیارش تویی
بکشم بی وقت در هر دیار	نزدیم کی غافلخت سیار
کزین دروغت ز اصحاب تو	مگر در دور بخت اسباب تو

مطیع تیغ تو کرد خود فلک طون بود	ز بیداری نماند بگر خون لوم
کسوف خود کسی نیست در روزگار	که باشد مردم بد تو در هیچ کار
سران سپاه از تو بر گشته اند	بزرگان ملت و گر گشته اند
کسی را پس عمری نوبست	ز صد پس کی مشتری نوبست
که بزنند از باسب شادی تو	که دیدند بسپن نامرادی تو
بمثل تو گمان که پوستند	بعین از فلک کیت چه رسته اند
کسی که تو یک موضع دارست	ز جوش سر میوی ارارست
و کرد دست تیره روزی ام	بریشان و بدخت مانند ام

نواب داور قتل

بود دست سخن را بد بخارستان	ز آشکی عشق بر جا جانان
ز خشم آتش گشت با ناسرشت	ز گرمی برافروخت دل در برشت
شد او نیز با دولت اندر غارت	که سپوده منهای جبینش ستار



تو آن پست عندی که از اهل  
دوار باب دانش حکایت کند  
پیک جودی صد فرزند  
کسی را که لایق با نیست  
مبشستی که ادا من زدی  
که یزی خار بلب معنی جو کوی  
سوی بانجان یارو این طوط  
بین نیک بازی که نهاد جهان  
که رهنیت خرمی المله تو  
نه دانش بکار تو آید زین

صد پونانی شستی خجل  
ز تو نه یکی صد سگایر کند  
بوعی بر پستی خدی بند را  
تو افندی پستی سر اواز  
یاد کو نهی حب که هر دی  
بمغیبت این گفته زانو  
که بر کردی اسرار شان  
دفا با که کردی پر و جوان  
نشد عاقلی شاد و کز نو  
کوا سدا رباب دولت بدین

بزیب و ز راز رهبری عا را

کنی گرم ازین هم دو نگاه را

خود بند زار نیست الا چیست  
خود بند که از غلج و پیوست  
و که جابل ایجاب دارویی  
ز دست خرمی هر یک است  
کسی را که از من بود زین  
سری را که من سپرد زنی عم  
بکج حقیقت نایم ریش  
دش را بدانش تو اکر کنم  
خراغ بصیرت برافروزش  
معد ز من تا فراز حل  
بمعی سپر آفریش منم  
من از طبع آدم زده ام

ترا نه از کب خور ایس است  
جان کسج معنی و کان بفا  
نخواهد و ایا بل محسنی کسی  
خوار حل اطلش شود حست  
ز محسوسه درینا بعین  
ز زیب در شنی نیازی عم  
بر اسباب معنی کنم آکبشت  
نبور پیش تو اکر کنم  
رموز الکی پیاموش  
به مشکل که از من نکر دید حل  
براع دل امل پیش منم  
شرف بدانت آدمی

کسانی که دارند طبع لطیف	نویسد الفل شش شریعت
سریر شرف سر بلند آرست	نمال چشمتین سر بلند آرست
الکسیم وزیر پست در کان	براز کج معنیست و کان
و کردد سدت کوهری نیستم	بگوهر کم از دیگری نیستم

خطاب دولت با عقل مایه دوم

جو دولت شنید از نزد ماسدا	زبان کرد جاری بکون و جرا
که ای پنهانمانده از تاج و تخت	ندیده فلک هرگز نیکبخت
بیال انداختش بر کار تو	پریشانی اندازد کار تو
ز اندیش من دور و فکر دراز	شده منکر پرده ابل راز
مگشته دی کردار باب عشق	ندانسته یک نکته از باب عشق
سناوت بکرم قبول تو سهل	شجاعت بشوی رای تو سهل
ترا کار بفرنی و انگار نیست	بفرنگ یا صلت کار نیست

چنان بگویند بی تابی و پستی بی  
بهر چه تو قایل باشی  
ز دوری من گزیده چرخ  
مر اگر تو پس مستعد هستی  
نه نای ده از رنج و محنت من  
بر اینان هر قوم حکم روان  
ببین نکته کافیه زبان من  
بر هر و قتل قرون است  
تصا که ره نیکبختی کند  
تو باری چه رونق فرای در آن  
بجو از من بدای که این

که بر جانانی کشت بر جودی  
درین پست پروان بیان همه  
ز بی دولتی توان پست بود  
مطیع خدمت شاهان تو بود کسیتی  
بکلیه در شمع و نصرت منم  
چون بختی بدید بر زبان  
که کس نیست گوشت و استخوان من  
یکی را که گویند بی دوست  
فلک قصه آیین من می کند  
ترا خود چه خواند نیک اختران  
چه غفلت کرد من جدای کنی

در این شعر

دگر باز نه ز سر و آفتاب

بر ابا ز کرمی ز سر و آفتاب

جهانی پختنی که ناپخت

جو بیوان محسنه غور و آفتاب

خدایی که بان و جهان آسود

مراوتر ای ز غور و آفتاب

غرض مهر نیست بلور از بود ما

کسی که خدا از خود آگاه نیست

که ارتست پید او نهان همه

نیاست بیرون ملک و مال

که نفهم که ملک و مال است

بزرگی که بکالت و بس

بدولت بر آفتاب کای بی آفتاب

که مقرر من و عرض خود و بس

دی چند نیست بر و آفتاب

نیاید پادشاه از هیچ باب

عماشکار و نهان آفرید

نه ایچا که در دانی جواب غور

اگر نییاشد دم و دود و ما

از توانا و کاوش راه نیست

جو خود را ندانی جود و آن

شرف قتل و علت و دیگر نیال

با اینها نیاز از کالیت است

نواب و زرد ملک و مالست و بس



شرف کر با سبب و کاوشتر  
شود و شتی از نیل کبری سیاه  
بجای که دارند بس و جود  
کسی محسوس بانی بر میان بود  
چه که نبود اما در پیسم و زرش  
اگر بسبب رخ با جلالان بود  
نوکر عالم کرد انداز از خویش  
مرا منزل از جرح بلاست  
هر اکس که من گشته ام باورش  
کسانی که از من گشته اند از  
همین حرف پس بر صفایم لیل  
تو پوینده با عاقلان شنی

جنودان ازین جمله دادید  
بود کافری را بهانی سیاه  
نباشد روانه پیشین رانده  
که خاکش به از خون ایشان بود  
تواند ندان جلالان گمراه  
نزد ایندای بیکی صد شود  
نکردم من آنچه از کار خویش  
چو این عالم عالمی دیگر است  
نمیدانید از جرح و از احش  
ندانند دست جبه از امان  
که مناسب نظر خواندم خبر تل  
ز ناراحتی بر خلاف منی

بود با سبب منبت بکها	زمین دور باشی بجز پیکها
دی کام خط خاسته اولی	چاپت کنی ناکما تراولی
کسی گویند اند الف از شتر	شتر و مار با بخش لعل و در
و کر عارفی نانی از جهان تو	و باید بر آید ز غشم جان تو

عصب کردن دولت بر عقل

بر عقل این قدر کرد اظهار ازو	بر شفت دولت و کر بار ازو
بدانش خرد و کر به یکت گوید	ولی بشکر دولت است اینو بود
اگر چه شرف عقل در پیش داشت	ولی خجست با او نظر پس داشت
شد از کردش جن و امال او	قرون بر کال حسد و مال او
چو چارگان در کندش فکند	بوست تغلب میزندش فکند

مانا که ان روز باز آن	صفت
میند و بر زندان اسیر است	اسیر

بوگونی جانی نشان سپین  
ز جشم خلایق نشان شدین

از خواب و آفتاب و لاله خواب بود

کسی را که بود الکی دین رستم	چنین کرد ظاهر حدیث ظلم
که چون دید حال خرد را جان	نماندش ز دم آب در آستان
ماناست از خواب پیدارش	ورن با حسرت از زو چار شد
فرماند از فکر بسیار خویش	جو بر کار کبر کشته در کار خویش
بس از خیرت و حج و نانی که بد	چنین کرد بیهوش خوابی که بد
که تیغ آخر از من سپید شود	روانی کارش یکی بد شود
مان به که با او مدارا کنم	طریق و داد اشکارا کنم
در آیم باو از شیرینی دگر	کزین ملکش آوازه سازم دگر
بر سو که افکند را پیش کند	خوابش خیالی نیاید پسند

نامه فرستادن قلم پیش تیغ

ماندم کی نامه دلپسیر  
سواوی زهر نوع بابی در و  
ز مهر و ز کین نشی انگشت  
بس نامه ز خا میان کی را بخواند  
مع العقیقه زان نامه و نامه بر  
طلب کرد دست زانده سوختند  
نهان دروی از نیک و بد هر سه  
یزمان پیش خداوند رای  
بس از اسیرین جهان آفرین  
چنین بود نوشته کار باب دهر  
همه حاصل این جهان خراب  
جهانی که یکدم بود حاش

رقم کرد چون شک چین بر سر  
زهر نیک و بد اثنای در و  
بصلح و یکیش را آمنت  
که چون آب در دم غش رساند  
و قویع جهانگیر را شد خبر  
که بکشاید آن نامه را پس برید  
نخواند نیک دیدن از روی دست  
کشاد و سر خواند سر ناپای  
که پیشی ندارد و سیدی برین  
یخ نیکدم اند خود ندانند  
دهد تیشه از بی یکدم آب  
پنویذ ز بی مدو صاحب دلش

دل از عالم خاک گریه پاک	که عالم نیز زد یک مشت خاک
تو ای بیغ باری سین تاجیان	بهر بس تیغ در خاک و از دنیا
بر او سپردن که این بدید	جایی هر روز از افکندست بر
بر اعلی اندوه چندی خورد	که تا چشم برسم زنی بگرد
که ختم که ملک تو شد کانیات	نه آخر تنبای ندارد حیات
در امانی بی ملکست حکایت	که هست این تیغ از بی نام و
تو ندان بی ملک من کردی	بر اینک خست عالمی رستخیز
نه آخر هر اندر ض کرد که با	کم سوی ملک تو دوستی در از
با کرمست بار اتر اعی بهم	کنی ندارد خیل و چشم
مکن فتنه تاز هر سپاه	نیشد در خون هم سیکاه
مکش تیغ و تدیری انگیز کن	برای نکودفع خونریز کن
تینگی ز یک کس توان رخسار	تدیر ملکی شود سپر کمون



اگر دعوی ملک واری و مال  
اگر از منعت است در دل غنی  
مرا و ترا آمد این کار پیش  
مان به که چرخ خیل و سپاه  
بگوئیم یک جذبا یکدگر  
کمی دعوی ملک بشکر کنیم  
نمایم یک نه نای خوش  
به پیشم تا هر یک از ما که هست  
تضامین رای زمان یکست  
سخن هر چه گویم در حق خویش  
اگر ز آنکه پیشی کند کار من  
بزمان من باش در کار ما

کمن لکن خلق را با مال  
بهم بر من چندیست عالی  
چرا و یکی را سود پیش  
نیشم تا هر دو یک با یک  
ز انصاف در مکر را نیم  
زمانی محاکای دیگر کنیم  
خودتی بخویم از آبای خویش  
ز اسباب دولت چه دارد بدست  
نکد رونق اقزای دوران  
بیر نان قاطع بر پیش ز پیش  
کمن پیش ازین فکر بکار  
ز من روگردان به بکار ما

و گرفت در دجاء تو آید زیاده	مرا نیز واجب شود اقیاناد
کفم خدمت دارم قهر هم	و گریخ بر سپیدی سر هم
و کرد دل اینا کران آید	مکن آفت خاطر نغمه آید
ز صلح و جنگ آنچه داری پسند	بگو تا بران بره دو انهم پسند
اگر صلح جویی بر آید	و اگر جنگ و خونریز آن میرسد

**پیشانی شدن تلخ از خصوصیت**

جویشد تیغ آن تنها تمام	برون بردش اندیشه از کف زمام
از آن کار بر خوشتر شد	زبانش دران داوری کشید
خان آن تنها شد دلیر	که رقت برون فکر ملک ارضیه
کرش بود خاطر کین و نکام	جو پیش کردید از آن قصه پاک
دشمن بر سر صلح و آرم	جو بود ادا و آتش بد هم بر سر شد
پادشاهش یونانی در	که که نوحشش کند گاه در

جو ملک جهان را آید یکپست  
بران شد که چو جیب آزار گس  
ولیکن جو غیرت کز دشمنان  
بنو مو تا صاحب هوش و رای  
که باز املت کس انگیخته است  
نه بر کس غبار ست از من نه با  
ز ملکم گشت و سپاه اندکی  
مرا عود ز جوهر می پست دست  
نخست از تو سر برزد آن داوری  
مرا نیز غیرت برین کار داشت  
گفونت که دولت غسان کیش  
بران باشی که گشته خوشین

اگر باشد و گرنه باشد یکپست  
نخوید چه که باشد شش دست رس  
نمک و نمک شش پیکر شش خان  
عزایی تو بید محبت کرای  
رخک و پروای جوهر پست  
ریشیر خود نیک بود غبار  
که باشد نیازم ملک یکی  
و لکه پیسم ز زر خواهم این  
تو انگیختی زخم کین پروری  
و گرنه که پروای پیکار داشت  
ز پیکار ناکرده دل کیش  
شابی غسان که رود جان زن

طریقی که طالع برانت گشت  
 بر کار از خجست جو یاوری  
 فلان بوستان متری دلگشت  
 پیاما بتول توی زج غنچه  
 بس آنکه جو صحبت منیر شود  
 بکوتابه پسم کمال تدا  
 کر از من قرون باشد اباب تو  
 و که غیر ازین باشد آئی شود  
 بس آنکه رسول قلم سحر با  
 باد بهر جینغ سر از انگشت

همان شیوه از دست توان کرد  
 مکن باز بدست خود داوری  
 هواشس فرج بخش دراخت  
 دوروزی کنیم آن طرف غم سیر  
 سخن دیگر و حال دیگر شود  
 به انم حد ملک و مال را  
 بویسم باب ذوالقالب تو  
 ز شتر طی که کردی مکره آن پسند  
 کمر بست جت و قدم بر کشاد  
 روان آید و با قلم بار انگشت

ملاقات تنوع و قلم و مصاحبت کردن

قلم بون شد که زینقام تنوع | شناگشت بزنامه و نام تنوع

دران نایت یکشینی تازه بود  
بدان گلشن دلگشای تابستند  
نشستند با هم ز روی صفا  
خونوت بدعی شای رسید  
که ملک شجاعت بنامست  
بمنیغ ندان سپاه مست  
زمصر و ز بندم در پیشدیان  
که کشت کوشیت تن جو شتم  
جهان را جو صیت پیر گرفت  
خدا با محمد علیه السلام  
کسی در صفات من اردو شکی  
اگر پر بود خشم من سر شتم

که خوشش پروان ز اندازد  
یکی بزم شایانه برداشتند  
که از محشر کشد گاه از وفا  
روان تیغ تیر زبان بر شید  
فلک رو بر سپاه اعلامست  
درین تیغ و خنجر کو ابدست  
ز غور شید ز شان تنام خراج  
یو آینه صافی دل و روشتم  
قلم را فکند و مرا بر که گفت  
کند حدت حدن در کلام  
که باشد ز بانش دو و سپر کی  
که رزم هم آب و هم آتشم



مگر از کیش بد پستی را کرم  
بناب زادیان منسوخ دل  
جولیده و زمین پستی  
و کز عکس این منشی آید و کس  
جهان با من از کفر و کین سیر شد  
زا و صاف من این هنوز آید  
من از خویشی بی جمله کردم شام

طریق نماید بنیل قدیم  
وزان راه طلمانی آید  
منش است با شرم دران داور  
بج زنده کند ارش من یک نفس  
مسلمانی از من جبار شد  
صد و یک را گویم از حد پست  
نوشته را بخند داری پادشاه

تفکم گفت من قصه گوئی کنم  
ز بالا پستم سخن بر آرزیر  
تو ای تیغ با امانت در روزگار  
تو ای ز اغیار خود یادری

حدیثی بیا پست موجه کنم  
بگویم کی گفتند و دلبدیر  
نداری نیازی با آموزگار  
چو دیندگی در جهان سروری

حقیقت بنیادش رکن بر است  
نه کرم من کنم ضبط املاک تو  
گرفت من بنیادش هر کار با  
جهان نظام و کمال از دست  
تو از تیر جلی شدی معتبر  
تو عالم زبور آوری کهن  
از ان بر دست از کسان باج  
و کز سالانجک و پکار دست  
یکی را که ماهر و بایشم یار  
ملک کاروان جهان داندش  
و کز زمین موسی ندارد یکی  
و راز هر دو خالپست بازوی

اگر دوست باشم و کرم نیست  
بر دیادی رونق خاک تو  
ندانی ده از رخ و رخ از هزار  
سمه رونق ملک و مال از دست  
زندت بر عالم نداری خبر  
من از قوت حکمت و رای و پند  
که مستند پوسته فحاح من  
ز صد کسی را بنو کار دست  
به ازوی بنیادش کسی در دیار  
خود زیرک و بهلوان نوک  
یعنی ندارد قصور اندکی  
نه پند صاحب دلال سوی

ز جمعیت با جود یکدیگر کسی	شربت یابد و جاده و غنای
بر آید از هم سبب ای کیم	کمی جو رو که پیو فای کیم
جو مایه با ششم یا یکدیگر	بکیه هم ملک بان سپر
بر مقلدن این سن حق بود	که ملک تو از من بر وفق بود
بر صورتی که در هم در پی	تراست از بون منی ناگیر

بوشیر تو را فلک کوش کرد	عین یک سن گفت و خاموش کرد
که ای پر خرد و ره رو کار دان	فیض و سخن کوی و بسیار دان
که مملکت تو تو معدود است	ز سلطان این قصه بس دور است
جو باشد مرا تخت شاهی زری	بود چون تو صد کار کن ناگیر
و که هوشندی و کز خردی	هر رو که پنجم می را صدی
برین خشم کردند آخر هم	که دارند هر یک نیازی هم

نباشد روان بی قلم حکم تیغ  
قلم نیندزی او تباخی بود  
کر این یکسایمان یکسایم  
چو انعام دستورشده رود  
بهر محبت بدل کشت کین  
شد ناز دل جان طلبکار خوش

اگر بپیش خون کشید ز تیغ  
کرش اهل معنی سپاسی بود  
بهر حال بهبودشان با هم است  
زاع از میان در شد سرد  
بلطف این آن بوده داوان  
طریق سلامت گرفتد پیش

### نصیحت

ولا سه له نواسد بزری بنا  
چه که باید شنند ایام وری  
چو دشمن کرم پسند و غرورنا  
نکوی کند بنده بدخواه را  
خردمند شایان بدین دوا

نباید شدش بد دل دکنه خوا  
بد دشمن مدارا به از داور  
یقین کاید از کینه خوشن  
طریق این بود جان آگاه را  
بدین شیوه بر دند کوی مراد

نکویم تهی کن شمشیر بیک  
چو دشمن بصلح از تو چید غنان  
و کجک جوید میندیشش  
بهر حال یاری بان و کرای  
شجاعت اگر کج قارون ده  
شجاعت بسی خلد حاصل  
تجاع از زنده پیمه با کوه قاف  
ناب ز تیر و شمشیر روی  
چو یابد دین شیوه حد کمال  
کرم و زرد و سان بنای نیم  
ازین هر دو نام اردت با  
چو دانی که این ملک را بر سر

که صلح و کجک جنگ  
میاش از پی جنگ چون دشمنان  
چو مردان میدان پیش او  
که خشنود باشند خلق خدای  
درخت کرم میوه اندون ده  
کرم در صفات نداد اخلات  
بیشتر شیر افند در صف  
بردی نکر داند از شیر روی  
زرد شمشیر خواند و خرچ ز آل  
که خواند صاحب دلانت کریم  
تفاوت بین کجی ناکبالت  
بود مالکی از تو آگاه تر



ترا این همه فروز هیکل پیت  
مهر دل سپرد و پیوند او  
چو داری سوی ملک این عزم  
پیان باشن طور یاری تمام

هر کس که خواهد ده جنگ پیت  
مکن ننگ اگر بشنوی پند او  
مکن قننه و جنگ الصلح نیر  
که دشمن عا کویت و سلام

سبب نظم کتاب و نهفتن آن تیسر روزت از قصور  
بصاحت و عدم استطاعت

شب بی باخ و خلوتی ساختم  
چو نور خرد مجلس افروخت  
زیاری که با او توان نفس  
ز شمع سخن حسنه پر نور بود  
ز گرمی دل سینه ام نور داشت  
چو سپردن شد از چشم من خیل خوا  
نزد چون نظر کرد سپاس من

دل و دیده از غم بر دادم  
شب تیره روشن از روزت  
سخن بود و مجلس با و بس  
بهر گوشه صدمیت معمور بود  
دم سپردم من شمع کافور داشت  
در آمد ز بام و درم آفتاب  
گرفت از محبت کریان بن

بکنج سخن بر دسره مرا  
نیکنند بارتن از گردنم  
در آن کنج معنی چوره یاقم  
مهر سو که کردم ز حیرت نظر  
چه سیم چه زر جمله یاقوت بود  
در بحری لعل کانی درو  
چو کوسه زنده سیم درش  
بهر کنج آن کنج بشتام  
ز کنجینه کوسه و درج در  
چو از بار کوسه زبون آیدم  
بکوسه زد و دم زد و زان  
شدم سوی خلوت که خود روان

ز راز نهمان کرد آله مرا  
در دین و با خود در آن مخزنم  
ز صورت پرستی عنان یاقم  
سده لعل و در دیدم و سیم در  
که جان از انقوت و قوت بود  
سده جوهر آسمانی درو  
ز خورشید خشنود تر کوشش  
در دسره چه میخواستم یاقم  
روان با قتم دامن خویش پر  
از انجا بشادی برون آمدم  
بستم پس آنکه و کنج را  
ز سر جوهر تحلی فنه در میان

دوران تحفه از بهر اهل نظر  
پی نظم آن کوسر و قفس روز  
اکوست در کونظر هم  
نه چم عنان از طریق صواب  
نخت آنکه این جور معسوک  
نخستین ستاع دکانست  
چو بستم طبع آزمایی میان  
چو در شق معنی روان گدش  
شدیم ز اهل یقین بارها  
هنوز این بود شق از کار  
دوم آنکه چون طبع این خاک  
پس از خدمت شاه آفاقه

کشیدم یک شقه چندین  
بسی روز بدم شب شب روز  
به نیک بد اصل سخن سخن  
مرانیر غدریت بشنو جواب  
که از کاک من یافت زیب تو  
نموداری از رفت دکانست  
درین شیوه اش زرم کردم عنان  
بتیغ و قلم اتحان که دش  
که از مش نیل شود کارها  
ازین پس شود صاف گشاین  
شد از بهر نظم سخن استوار  
که چون لجامت حق بر آن ناکیر

چهل میت روزی میشویم  
چونکه شت بکار فکر از هزار  
چو از بیم مردن دل آشفته شد  
نهان نیست خود بر خداوندین  
در اندیشه تفتی که بتخت  
غالی کطیع خند این  
اگر نماندی در دلم بیم مرگ  
کنون هم کرشن باز جوید  
امیدم چنانست از آریا بستر  
چو پند در جمع این ایستادن  
چنانش نماند بی رنگ و بو  
به پندگان بود از محب

بمیران اندیشه میزد رقم  
تن از تاب اندیشه شد زرد و زار  
دگر با باشفتگی کشته شد  
که آشفته آشفته گوید سخن  
ز ناتندرستی نیاید درست  
بر آورد و در نکش جان من  
ازین شسته داشتی شاخ و برگ  
ماند ز کفست آریا ران به  
که بر شمع نظمم نریزد ز سر  
قصوری که من به نبردم بآن  
با صلاحی از روی بچیند و  
دگر معنی بگرد قصه غریب

نکویند ناقح سخنرهایست  
کسی را سپه طعنه در کار من  
یکی را کتب سخن راست نیست  
سخندان شناسد سخنگوی را  
کسی درین کار اگر است لاف  
نه بر بازی است اینک من گفته ام  
نکویم باز گفته سریت  
ماندم که این ده طبع و هوش  
بشد لطافت بر آوردش  
چو در شش خرد در معانی تمام  
که از پال تارخ خوانی نشان  
دلا و دیگر از کوه و در کو

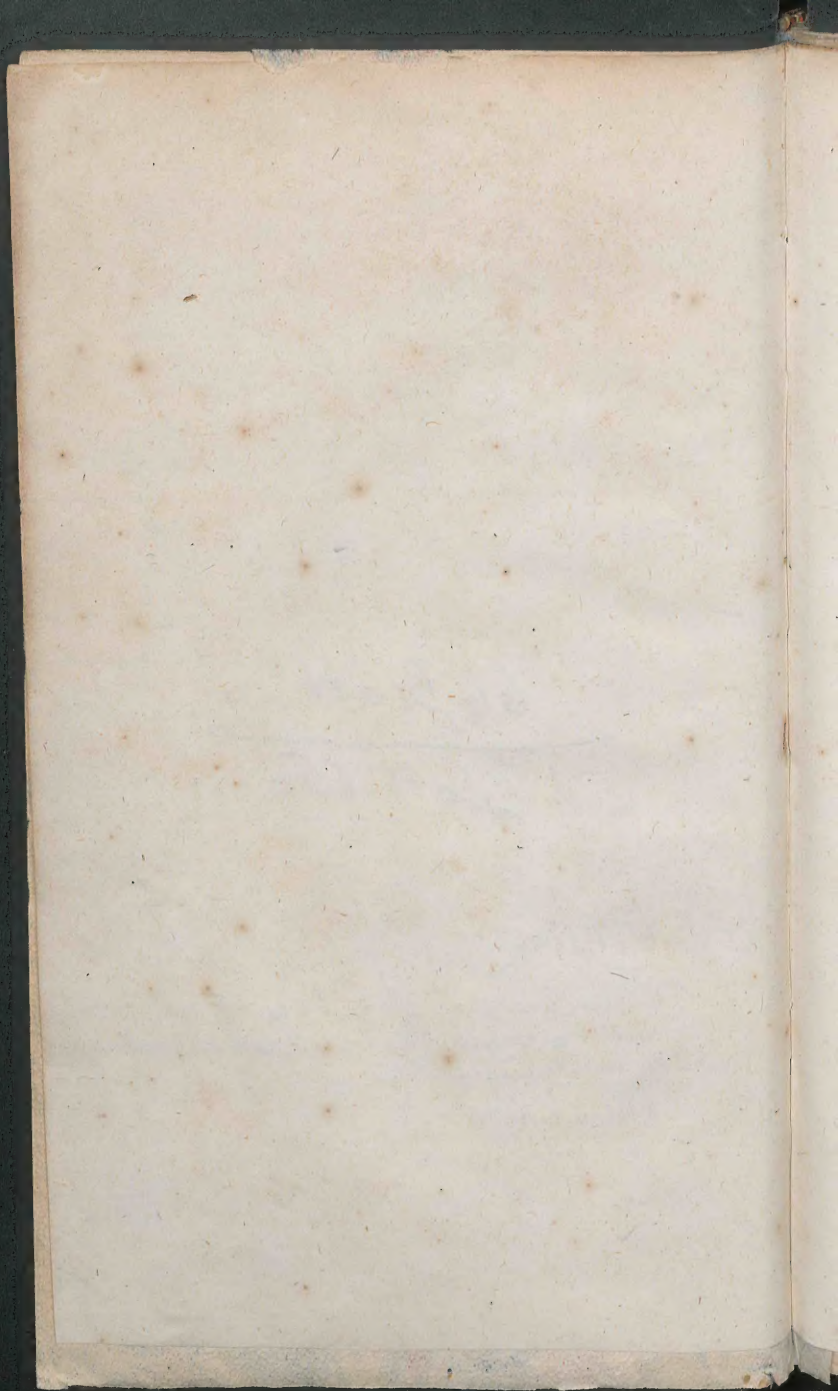
بر آتش نه از دزد دور دست  
که خنس خود آرد به بازار من  
اگر صددم گفت و خواست  
بهر چوب نتوان زدن گوی را  
در آگوی اینک من اینک من  
که بس بی بها کوسری ششم  
ولی در خور دانش من است  
کشاد از طریق خرد چشم و گوش  
پس آنگاه پیش خرد بردش  
ردان مخزن پیشش کرد نام  
ازین نام فرخنده کرد دعیان  
چو چار گشتی سخن پر کو



زیتج و قلم پشته زین ف	قلم بشکن و تیغ کن علف
منه میش غم برتن خوش ازین	میا زار مسعود را بیش ازین

نهایت ندارد کمال سخن
کر اهل کمالی درین ختم کن

اتم نقصانه  
 آخر الخلق هاشم المکی  
 ۱۲۴۵



66 Blatt  

---

und Blatt 65a

67 Blatt

davon zwischen Blatt 64 u. 65 ein Blatt  
nicht gezählt. Das letzte Blatt unbeschrieben  
u. nicht mitgezählt.

Koll. 5. 9. 1975





Ms. orient.  
Oct. 2412

